بسمه تبارک و تعالی

پس از سپاس خدا و ثنای پیغمبر و مدح پادشاه عصر ابو المظفر شاه عادل مظفر الدین شاه
که حامی بیضه اسلام است و مروج کمالات در این ایام و دعای وجودش از فرایض
صبح و شام بر رای خبیر دانشوران بصیر عرضه میدارد که دانشمندان فرهنگ و
حکمای ملل فرنگ از آنجائیکه طبایع را مایل بافسانه و قصص عاشقانه مشاهده نمودند
نصایح سودمند و مواعظ دلپسند را در لباس فسانه و مواد مهمه تاریخی را در ضمن
قصص عاشقانه بیان نمودند که عموم طباع بدون ملالت و کسالت بمطالعه آن
مبادرت نموده نتایج مقصوده در ضمن بحصول پیوندد روایات و تالیفات
الکساندر دماس و سایر فضلا شاهد این مدعاست اهالی مملکت مصر که چندیست
در مضمار تربیت و تمدن داخل گردیده اصلاح بسی مفاسد خود را نموده اند در این
مسئله نیز تتبع آثار اهالی اروپ نموده روایات مفیده دلنشین برشته تالیف در آورده

یا از

یا از روایات اهل فرنگ ترجمه نموده و دائماً در اشتغالند از انجمله فاضل کامل ژرژ
زیدان است منشی و صاحب مجلة الهلال که روایات متعدده تالیف کرده بلکه
سلسله تاریخ اسلام را چند حلقه مفروز و مفروض داشته و هر حلقه از آنرا در ضمن حکایت
عاشقانه بیان نموده از قبیل روایت (فتاة غسان) و (عذراء قریش) و (۱۷ رمضان) که هر یک محتوی و مشتمل بر حلقه از روایات تاریخ اسلام است و اینک
روایت (غادة کربلا) حلقه پنجم از روایات تاریخی است که متضمن حال اسلام است
در عهد یزید بن معاویه و قبایح اعمال معاویه و یزید و وضع سلطنت در آن عهد با واقعه
کربلا و شهادت حضرت امام حسین علیه السلام که ژرژ مشار الیه در ضمن قصه عاشقانه
برشته تالیف در آورده و جغرافی بسیاری از بلاد شام را در آن زمان مذکور
داشته و این بنده عبد الحسین خلف مرحوم مؤید الدوله طهماسب میرزا طاب ثراه
برحسب امر لازم الاتباع فروزنده اختر برج شاهنشاه غازی محمد شاه انار الله برهانه اعنی
بندگان حضرت مستطاب علیه عالیه متعالیه سرکار عزت الدوله دامت عظمتها و عزتها بترجمه آن
بزبان فارسی اقدام نمود و گرامی فرزند والاگهر معظم الیها حضرت مستطاب اشرف
امجد عالی سرکار سپهبد دام اقباله آنرا بطبع رسانیدند امید که مقبول انظار

اهل

اهل دانش و بینش افتاده اگر عیبی در آن نگرند قلم عفو و اغماض بر آن کشند

و اگر بیان واقعه کربلا را نسبت بمقاتل علمای امامیه رضوان الله علیهم قدری

مختصر ملاحظه فرمایند معذور دارند چه مقصود مصنف ترتیب تاریخ بوده و در این باب

آنچه متفق علیه مورخین سنی و شیعی و فرنگی است اختیار نموده بطور اختصار مذکور

داشته با این حال برخلاف انصاف سخنی نرانده و مراعات ادب و احترام را

از دست نداده و چنانچه مطبوع طباع اهل دانش گردید و خداوند توفیقی عطا فرمود

و عمری باقی بود بترجمه حلقهای دیگر از روایات تاریخ اسلام مبادرت خواهد ورزید

والله الموفق والمعین

تاریخ سلمی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

فصل اول بنی هاشم و بنی امیه قریش قبیله ایست از عرب حجاز و از
قریش چند قبیله منشعب میشود که مشهورتر از همه قبیله عبد مناف است و از عبد مناف دو
قبیله منشعب گردید بنی امیه و بنی هاشم که نسبت هر دو بعبد مناف و ریاست جمیع طوایف
قریش با این دو بود و کسی را با ایشان رای همسری نبود جز انکه عده نفوس بنی امیه بیش از
بنی هاشم بود و در جنگ نیز ریاست با بنی امیه بود بعد از انکه کوکب اسلام بدمید
و خاتم انبیاء از قبیله بنی هاشم مبعوث گردید هاشمیان بواسطه آن وجود مقدس
چنان عزتی یافتند که عالمیان مات گردیده تعصب قبایل را فراموش کردند خاصه
که اسلام نیز از عصبیت نهی فرمود چنانکه حضرت رسالت فرمود خداوند کبرای
جاهلیت را و فخر آنرا از میان شما برد زیرا که جمله از اولاد آدم هستیم و آدم از خاک است
مع القصه عزت در بنی هاشم در مکه باقی بود تا ابو طالب از دنیا برفت و اولاد او
با سایر صحابه از مکه بسوی مدینه هجرت نمودند و حمزه و عباس اعمام رسول خدا نیز در

میان

میان ایشان بودند و جز ایشان نیز بسیاری از اولاد عبد المطلب و سایر بنی هاشم از
مکه برفتند و شهر مکه از برای بنی امیه خلوت گردید و در ایام محاربه قریش با
مسلمانان کلیه ریاست لشکر با بنی امیه بود و در غزوات بدر و احد و احزاب
رئیس کفار ابوسفیان پدر معاویه بود که دولت امویه را مؤسس شد پس از آنکه
لشکر اسلام در اغلب غزوات فتح نموده در سال هشتم هجری قصد فتح مکه نمودند ابوسفیان
که بزرگ قریش بود در مکه بود و یقین داشت که مسلمانها لامحاله مکه را فتح خواهند نمود لهذا
بمسلمین پیوست و اسلام آورد بعد از او اولادش اسلام آوردند بعد از آنکه
ابوبکر بخلافت نشست مناصب و شئوناتی که مهاجرین اولین در اسلام در میان داشتند
بنی امیه و سایر قریش از آن بی نصیب بودند شکایت اینمعنی بنزد ابوبکر بردند در جواب
گفت شما نیز با سایر مسلمانان بجهاد بروید و ایشانرا بجهاد اهل رده فرستاد
ایشان نیز در جهاد خدمات نیکو بپای بردند تا آنکه عمر بخلافت نشست ایشانرا بمحاربه
روم و شام فرستاد چون مملکت شام مفتوح گردید معظم بنی امیه در شام بماندند
و ایالت شام با یزید بن ابی سفیان اموی مقرر گردید تا اینکه در طاعون عمواص
در شام بمرد و در جای او برادرش معاویه والی شام شد چون عثمان بخلافت نشست
معاویه را در حکومت شام برقرار گذاشت و ایالت شام بر او استوار گشت و

همچنانکه

همچنانکه ریاست قریش قبل از اسلام با بنی امیه بود بعد از اسلام نیز با بنی امیه بود
و بنی هاشم از دنیا گذشته بامر نبوت مشغول شدند بعد از آنکه عثمان کشته شد و
مسلمین در امر بیعت اختلاف نمودند دوستان امیر المؤمنین علی ع بیشتر بودند ولیکن
از قبایل متفرقه یمن و ربیعه و غیر آن مرکب بودند و لشکر معاویه تمامی از قریش بودند که
همه اهل بأس و شدت و شجاعت بودند و تاکنون سپاه شام هستند باین سبب
عصبیت معاویه شدیدتر و سخت تر بود بعد از آن در لشکر امیر المؤمنین ع خوارج ظاهر
شدند و اینمعنی باعث شکستن شوکت او گردید تا اینکه در سنه ۴۰ هجری امیر المؤمنین ع
شهید گردید پسرش امام حسن ع مجبور شد که خود را خلع نماید پس در اواسط سنه ۴۱ هجری امر
خلافت بر معاویه متفق گردید و مردمان را دهشت نبوت از یاد رفته بامر عصبیت خود
برگشته بودند لاجرم معاویه را که قوی تر بود اطاعت نمودند و باین واسطه معاویه
غلبه کرد و در خلافت مستقل شد هوش بیحد و حسن سیاست او نیز او را مساعدت
نمود زیرا که با رؤسای عرب از بنی هاشم و غیر آنها سازگاری می کرد چشم پوشی و
تحمل و صبر بر ایذا و مکروهات ایشان و در حلم کسی با او برابر نبود با وصف این از طرف دیگر
در کاستن قدر بنی هاشم مبالغه داشت بخصوص اهل البیت و علی ع الاخص اولاد امیر المؤمنین
علی علیه السلام چه هر کس اعتراف بطاعت او می نمود بر او فرض می کرد که علی علیه السلام را

آشکارا لعن نماید و اگر ابا میکرد آن شخص را عقاب مینمود و معاویه را از اینمقوله حوادث ۷
متعدده مأثور است که مشهورترین آنها قصه کشتن حجر بن عدی کندی است که یکی از
اشراف بنی کنده بود در سنه پنجاه و یکم هجری و باعث کشتن او این بود که از
لعن علی علیه السلام ابا نمود چنانکه بعد از این مذکور خواهد شد و مدت بیست سال
خلافت معاویه در شام طول کشید از سنه چهل و یک تا سنه شصت هجری و مسلمانها
در حجاز و کوفه منتظر مرگ معاویه بودند تا با حسین ابن علی ع بیعت نمایند بواسطه قرابت
او با رسول خدا ص باین گمان که خلافت در میان آنها شوری خواهد بود و هر کدام را
بخواهند و منتخب نمایند والی خواهند کرد همچنانکه از ابتدای خلافت همین قاعده معمول
بود ولی معاویه قبل از مرگ خود بر خیالات آنها پیشی گرفت بواسطه بدعتی که در
خلافت احداث نمود والی یومنا هذا آن بدعت مرعی و معمول است و مراد از
آن ارث خلافت است زیرا که معاویه پسر خود یزید را ولیعهد نمود و وصیت کرد
و چون معاویه وفات یافت پسرش یزید بن معاویه متولی خلافت گردید و سن او
از سی سال متجاوز بود و پای تخت او دمشق شام بود و مردم خواهی نخواهی طوعاً
او کرهاً با او بیعت کردند ......

فصل دویم دیر خالد و غوطه دمشق

غوطه دمشق قطعه زمینی است در بلاد شام که مشهور است بخرمی و خوش هوائی مساحت

او پنج میل در پنج میل است که از اطراف کوههای بلند بر آن احاطه نموده است و باغات

آنجا از نهرهائی که در آن زمین جاریست سیراب میشوند و در این قطعه زمین شهر دمشق

را چندین هزار سال پیش از این بنا نهاده اند و بغیر شهر دمشق در این زمین چند قریه کوچک

دیگر هست که میان آنها باغها و بساتین و درختهای گل و میوه فاصله است و جدولها و

نهرها در آنها جاری است بفاصله یک میل از دروازه شرقی شهر دمشق دیر قدیمی بوده است

که او را دیر خالد میگفته اند بواسطه انتساب بخالد بن ولید در زمانیکه بسرداری لشکر

اسلام بجهة فتح دمشق بآنحدود آمده بود در آن دیر نزول نمود و قبل از آن اسم او دیر صلیبا

بود و او نزدیکست برج غذرا در باغ پر درختی از همه میوه جات و شخص که از خارج بآن دیر

نظر نماید او را قلعه محکمی تصور می نماید زیرا که آن دیر عبارت بود از بنای مربعی که گوشهای او

نزدیک بگردی بود و دیوار او از بیرون پوشیده بود با گل براقی و بالای دیوار او

مایل بطرف اندرون دیر بود بقسمی که تهٔ آن بنا از بالای آن اندکی وسیع تر بود و هر دیوا

آنرا جزری بود که تا بالا بپا بود و مدخل این دیر تنگ و کوتاه بود بقسمی که هر کس داخل آن

میشد باید خمیده شود و او را دری بود از چوب که روی آنرا با آهن پوشیده بودند ولی

آهن زنگ زده بسیار چرک و دیر را مدخل دیگری جز این در نبود و چون کسی داخل آن

میشد

میشد میگذشت از کوچه تنگی که طول آن چند ذرع بیش نبود و شبیه بود بدهلیزی که منتهی میشد ۹
بدر دیگری که آن در بصحن دیر گشوده میشد و اطراف آن صحن حجراتی بود بر یک طبقه
مگر یک بالاخانه که محل اقامت رئیس دیر بوده در زمستان و تابستان و بالای
دیوارهای دیر پنجره ها بود که دست بآن نمیرسید و آنها عبارت از سوراخهای
کوچکی بود که شبکه آهن داشت و شخص که در انجا توقف میکرد باندک تاملی درمی
یافت که غرض از بنای این دیرها بر این صورت چه بوده زیرا که غالباً در وقت
احتیاج و هجوم دشمن این دیرها را حصار و معقل قرار میدادند لهذا ابنای آنها را
بطور استحکام قلعه مانند می ساختند و با این حال ناچار از طویله و باربند نیز
بودند که چارپایان خود را در وقت لزوم در آن محافظت نمایند و باربند این دیر
عبارت از قطعه زمینی بود مربع در طرف شرقی دیر و مساحت او پنجاه ذرع در
پنجاه ذرع بود و اطراف آنرا چوبهای کلفت قوی عوض دیوار نزدیک بهم در زمین
فرو کرده بالا آنها را تخته انداخته با پوست درخت تخته ها چوبها بسته بودند سه
طرف این باربند باین قسم دیوار داشت و یکطرفش هم دیوار دیر بود و طویله را
دری بود از همین چوبها ولی یک لنگه بود در پهلوی یکی از دیوارهای چوبی که نزدیک
دیوار دیر بود و قفل این در بواسطه چوب کلفتی بود که در وقت بستن در در دیوار دیر فرو

میرفت ونصف این باربند را ستونهای چوبی کلفت زده روی آنرا پوشیده
بودند که چارپایان در ایام زمستان آنجا میرفتند ودر این دیر و باغ و باربند
مجموعاً دیواری بود بزرگ از گل باندازه یک قامت ونیم ودر او هم شش در بار بند
ازچوب بود لیکن خیلی از او ضخیم تر وبر این در ناقوس یعنی زنگ بزرگی آویخته
بودند که هرگاه مهمانی وارد میشده آن زنگ را میزد اهل دیر می شنیدند ودر دیر را
میگشودند این بود وصف دیرخالد در سال شصتم هجری واین سالی بود که معاویه
در آن وفات یافت وپسر او یزید جانشین او شد در دمشق ورئیس این دیر هم پیر
فرتوتی بود که اصلاً رومی بود وزیاده از پنجاه سال در این دیر گذرانیده بود در
ابتدای امر راهب بود وتدریجاً در مراتب رهبانیت ترقی کرد تا رئیس شد
ودر زمانیکه خالد بن ولید در این دیر نزول کرد این رئیس راهب کوچکی بود
فتح دمشق که مسلمانها نمودند مشاهده کرده بود واز آن زمان زبان عربی نیز دانست بعدها
یاد گرفت وبواسطه قدیمی بودن وخوش خلقی در نزد سایر رهبانها منزلت بلندی
حاصل کرده بود معاویه نیز او را احترام میکرد وبسیار با او می نشست اوقاتی که
برای گردش بیرون می آمد در غوطه وگاهی هم با او شوخی میکرد ویزید هم که بخلافت
نشست با او باحترام حرکت می کرد . . ..

فصل

فصل سیم منظر غوطه

در روزی از روزهای پائیز سال ششصتم هجری اهل دیر بر حسب معمول برخواسته بودند
و باغبانها بارهای میوه از باغهای متعلق بدیر آورده بودند در آن بارها سبد انگور و به
سیب و انار و گلابی و شفتالو و غیره موجود بود رهبانها هم هر روز صبح منتظر آمدن با
باغبانها بودند در ایام پائیز همین که در آن روز باغبانها آمدند بعضی از راهبها از
از منازل خود بیرون دویده باغبانها را در گرفتن بار میوه کمک نمودند و بارها را بصحن دیر آوردند
و صحن دیر قطعه زمین صافی بود که اطراف آن اطاقها بود و در وسط صحن درخت بید بزرگی
بود که بیشتر آن صحن را سایه کرده بود و پهلوی درخت چاه آبی بود که اهل دیر در وقت لزوم
از آن آب بر میداشتند باری سبدها و صندوقهای میوه را داخل کردند
و رئیس همچنان در بالاخانه خود ساکن بود بعد از آنکه نماز صبح را با راهبان خوانده بود
ببالاخانه منزل خود آمده مشغول نماز و دعای انفرادی خود بود از صدای قیل و قال دیر
از بالاخانه بیرون آمد و ایستاد در سر پله سنگی که بصحن دیر منتهی میشد عبای خود را بالای
قبای سیاه برکشیده متوجه صحن دیر شد که راهبان بارهای میوه را می آوردند پس
چنین گفت که چرا این بارها را تماماً بدیر آوردید و حال آنکه شما میدانید که بعضی از
میوه های خوب آنرا بایست بدار الخلافه حمل نمائیم تا در میان امرا و ارکان دربار خلیفه

قسمت

قسمت شود و فعلاً از همه قسم میوه جدا نمایند و چهار جفت صندوق برای خلیفه و یک
جفت برای هر یک از امراء و همچنین بجهة قوشباشی برحسب معمول همیشه جدا کنند
بعد از ذکر این دستور العمل برگشت بطرف دیگر بام دیر که مشرف بود بر بیشتر از باغات
غوطه در وقتیکه آفتاب از پشت کوههای دور سر بیرون آورده اشعه خود را بر آن
باغات و درختستانهای وسیع پراکنده مرغان از برآمدن آفتاب بصدا آمده
و از شاخهای درختان پرواز کنان بطرف هوا میرفتند و بیشترین ایشان بطرف
مشرق در حرکت آمده گویا آفتاب درخشان را می طلبیدند و او نیز مر ایشان تحیت
میگفت و ایشان هم بصداهای مختلف خود او را اسلام و تهنیت میگفتند پس رئیس نظر
افکند بر باغات و بساتین که روبرویش بود و سینه از نظر کردنش گشاده میشد و از
بوی عطر گلها و ریاحین که باشکال مختلف روی هم ریخته بودند هم و غم زایل میشد و
اکثر این درختان ترتیبی واقع شده بود که بجهة هر باغ و سبزه زار دیواری شده
فاصله بود ما بین باغات دیگر و مجراهای آب گذشته از ریاحین و گلهای دیگر
که در سایه درختان مختلف واقع شده و درختان قباهای سبز ورق را مبدل بمیوه های
رنگارنگ نموده از قبیل انار سرخ و به زرد و مورد سفید و شفتالوی بنفش و
سیب پشت گلی و در بعضی از باغات غوطه تاکها که باشکال مختلف جلوه آمده خوشهای

آن بعضی

آن بعضی سفید شمعی و بعضی سرخ گلی و سیاه تیره بود و ما بین آنها چمن ها و علفزارها

زمین را پیراهن رنگین پوشانیده بعضی جا سبز و بعضی زرد و بعضی قرمز و بعضی سفید بر حسب

غم سبزه زارها و منظر انجا را زینت میداد آبهائی که از مجراهای خود میریخت روی ریگها

و مخلوط میشد صدای آب با صدای گنجشک ها و صدای برگ درختها که از نسیم علیل

در حرکت بودند گویا غوطه بهشت عدن بود که انهار در او جاری بود و آفتاب نیز

اشعه نورانی خود را از این مجراها با تلألو تمام می فرستاد و شکستن صورت

شعاع آفتاب از سطح دریاچه هائی که در بعضی جنگل های انجا بود چشم را خیره مینمود و

رئیس از زمان اقامت در این دیر کمتر صبحگاهی از مشاهده این مناظر دلگشا محروم

شده بود بلکه غالبا را در این وقت صبح از روی بام خود را بتماشا مشغول میساخت

از قال و قیل راهبان و آمد و شد باغبانان در تربیت میوه جات و بار کردن

بارها بصداهای گاو و گوسفند و دراز گوش در بار بند که مخلوط با صداهای سایرین

میشد پس و امروز ایستاده در روی بام و بعد از تامل در صنع خالق عظیم نظر

خود را افگند باطراف غوطه از سمت مشرق دید آثار در بهار را از دور که کمال

شباهت را دارد با آثار نهرهای آب که آب آن خشکیده باشد و در اثنای نظر

کردن چشمش افتاد بقافله که داشت از سمت عراق و حجاز می آمد که در میان آنها

شتر و

شتر و دزد کوش میسباشد و پشت سرهم بقطار میآیند رئیس را هوس آن شد

که این قافله را بشناسد یا بداند که بکدام سمت میروند بواسطه دوری ممکن نشد

و حال آنکه قبل از پیری چشم بسیار تیزی داشت همینکه بواسطه پیری وضعف باصره

نتوانست تشخیص بدهد تاسف خورد از اینکه بیشترین عمرش گذشته است پس

برگشت بطرف صحن دیر و از روی بام مشغول مکالمه با راهبان شد و با نهاد دستور العمل

میداد که چگونه بارها به بندند بعد از فراغت از این عمل از بام بزیر آمد و رفت بکلیسا

و نماز صبح خود شانرا ادا نموده بعادة معهود ببالاخانه برگشت ....

فصل چهارم مهمانان گرامی

رئیس از پله سنگی رفت بطرف بالاخانه و جزوی ادعیه در دست داشت که در آن

دعا میخواند بهمین حال داخل بالاخانه خود گردید و نشسته تکیه نمود و مستغرق ملاوت

شد و یکدفعه ملتفت شد که صدای زنگ شتر نزدیک دیر میآید خادم دیر را صدا

کرد و او مردی بود پیر و قوی بنیه و چاق که تازه بدیر آمده خادم شده بود خادم حاضر

شد رئیس با او گفت صدای زنگی می شنوم برو درست نگاه بکن به بیرون

و اطلاعی از آیندگان حاصل نمای خادم نیز از گوشه بام به بیرون نظر افکنده برگشت

و رئیس را گفت بعضی شترهای باردار میباشد و جمعی مردمان که از طرز لباس معلوم

میشود

شود از اهل عراق هستند رئیس گفت گمان دارم اینها که تو میگوئی از همان قافله باشد
که صبح از دور دیدیم و این دسته از آن قافله جدا شده بطرف ما آمده اند و ما ناچاریم
که از ایشان پذیرائی و مهمانداری کنیم خادم گفت ما را چه وداشته بر پذیرائی ایشان در
صورتیکه ایشان غریب هستند و با ما آشنائی ندارند میوه و غله هائی که باخراج حکومت
تقدیم میکنیم ما را بس نیست که مهمانداری هم بکنیم ولی عیبی ندارد همینکه پیاده شدند
ساعتی آنها را پذیرائی می کنیم تا رفع خستگی بکنند بعد بروند رئیس گفت اگر خیال رفتن
داشته باشند میروند و حرفی نیست لیکن اگر میل بماندن داشته باشند از برای ما امکان
ندارد که مهمانداری قیام بکنیم چه خلفای مسلمانها در این خصوص با ما عهد بسته اند خادم
تا آنروز حکایت عهدنامه را نشنیده بود پس از رئیس پرسید که آن عهد چه باشد
رئیس گفت او عهدیست که از نصاری گرفته اند از زمان فتح این مملکت و در آن عهدنامه
امور چندی بر نصاری حکم شده که از آنجمله سه روز مهمانداری مسلمانان است باید ایشان را
خدمت نموده جمیع مایحتاج آنها را تقدیم کنند و گذشته از عهدنامه در صورتیکه جمعی
مهمانی نزد ما فرود آیند گرامی داشتن و پذیرائی ایشان بر ذمه مروت و فتوت واجب است
اگر چه یکسال در نزد ما بمانند خادم در پیش خود خجالت کشیده خواست عذری از
اینمعنی بخواهد صدای ناقوس را شنید رئیس گفت حدس من راست شد برو مهمانها را
استقبال

۱۶ استقبال کن و خوش آمد بگو پس از انکه ایشانرا در جای مناسب منزل دادی

خبر کن خادم نیز اطاعت کرده یکی از راهبان کوچکرا فرستاد تا در باغ که جلو دیر بود

وا ز انجا بدیر وارد می شدند باز کرده و خودش بر در دیر ایستاده با ایشان که وارد

میشدند نظر میکرد دید که وارد این سه نفر مرد که در تن عبا دارند و بر سرهاشان

چفیه با عقال بسته اند بقسمی که بعضی از صورتشانرا هم چفیه پوشانیده و چند شتر نیز

همراه دارند که بار انها خرمای خشک است درون خلیچه وانبانها و محل حال ایشان

دلالت میکند بر انکه ایشان از تجار عراقند و این بارها را آورده اند تا در دمشق بفروشند

و چون بدر دیر رسیدند خادم از گوشه چفیه های ایشان ملتفت شد که یکی از ایشان

دختر کی است در نوباوه جوانی از این بابت خادم در کار ایشان بشبهه افتاد و در دل

خود خیال کرد اگر اینها بجهة تجارت تنها امده بودند چه داعی داشت که این دختر را همراه

خودشان بیاورند باری چون بدر دیر رسیدند خادم دوید برای استقبال اینها

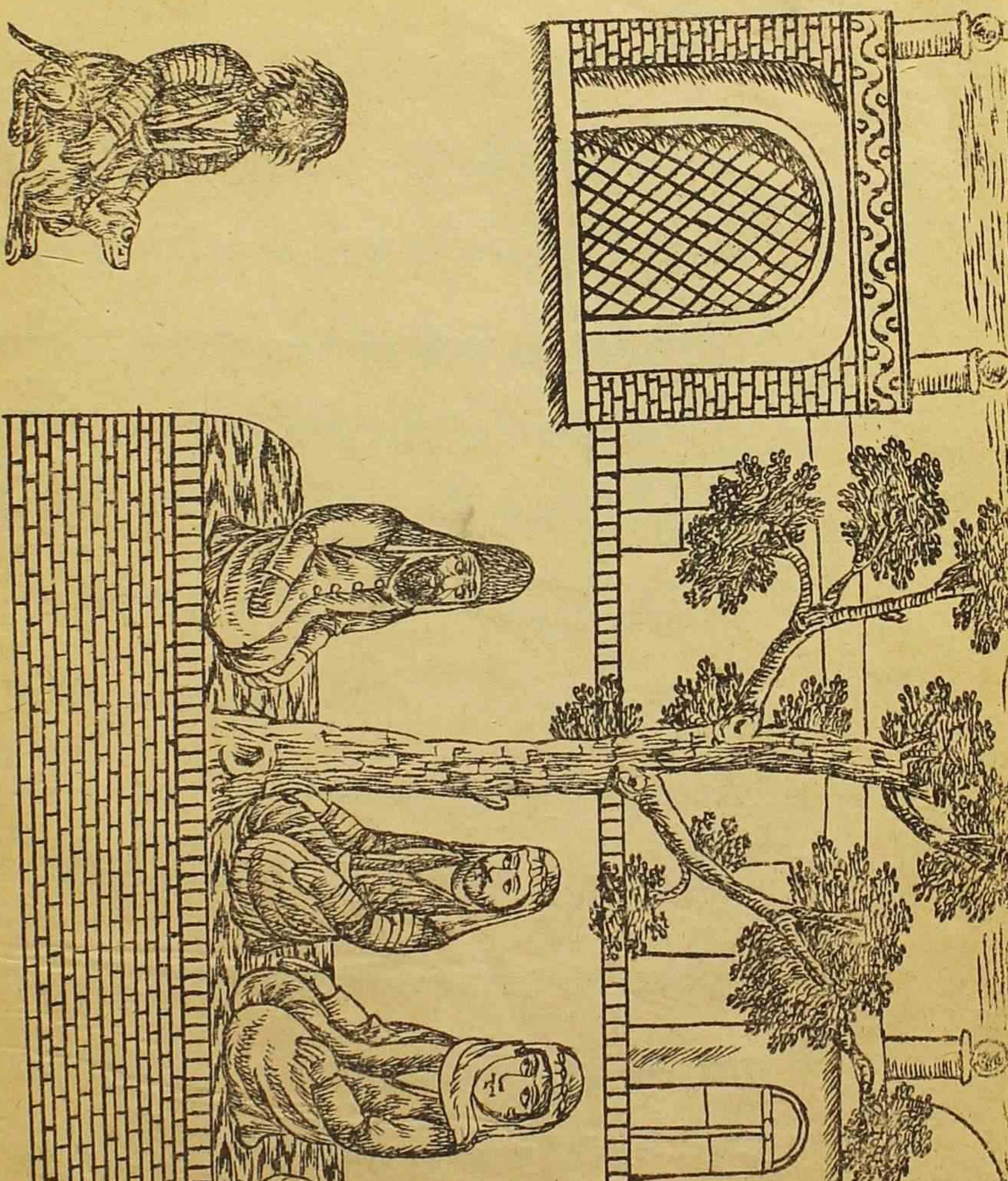
و بعضی از خدمه دیر را بلغت یونانی مخاطب ساخته گفت شترها را ببرد بار بندد و علوفه

باینها بده و خودش آمد جلو مهمانان و با ایشان بزبان عربی صحبت کرده اما عربی

شکسته چه تازه بشام آمده بود پس همگی داخل شدند و خادم در جلو ایشان می آمد

و یکی از آن سه تن مرد بلند قامتی بود که از در دیر خمیده داخل شد باری از آن کوچه

تنگ



تنگ عبور کرده آمدند تا رسیدند بدر دیگر و از آنجا داخل شدند بصحن دیر که در آن درخت
بید بزرگ و چاه آب بود ....

فصل پنجم عروس حکایت

رئیس را از دخول مهمانان خبر دادند او نیز برای ملاقات ایشان فرود آمد و ایشان را خوش آمد
گفت و دعوت به نشستن نمود مهمانان از فصاحت زبان عربی او با او مانوس شدند
اگرچه معلوم بود که اصلاً عرب نیست باری نشستند بر سکوئی که در زیر درخت بید
بود و هریک بخیالات قلبی خود مشغول بودند رئیس در مهمانان درست تفرس
نمود یکی از ایشان را مرد کاملی دید که تقریباً پنجاه سال داشت با قدی بلند و شانهٔ پهن
و عضلات نازک و چشمان سیاه گشاده و گونه های نازک و محاسن تنگ و صورت
بی گوشت و بیادش آمد که یکدفعهٔ دیگر هم این شخص را دیده است و مهمان دویمین را
جوانی دید که عمرش از بیست متجاوز بود ولیکن از چاقی و درشتی موی ریشش سی ساله
بنظر می آمد با صورتی رخشنده که صحت مزاج از او هویدا بود و مهمان سیم که دختری
بود رئیس بمحض نظر کردن بر او بی اختیار از حسن و جمال او بعجب در آمد زیرا که
در مدت عمر دراز خود که در دمشق و اطراف آن گذرانیده بود چنان صورتی ندیده
بود با وصف اینکه از دخترهای روم و عرب و نبطی و سریانی و یهود بسیار مشاهده کرده
بود

بود قبل از این ساعت چشمش بر کسی نیفتاده بود که این مقدار جمال و هیبت که در
صورت این دختر مشاهده کرد دیده باشد و مخصوصاً مدهوش کرد رئیس را چشمان
آن دختر اگرچه چندان بزرگ نبود مثل چشمان جوان رفیقش ولی چشمان تیزی بود که
نور با درخشندگی از مژه های او بیرون میآمد اگر رئیس میخواست وصف چشم او را
تعبیر نماید واضح تر از این نمیتوانست که بگوید چشمان گیرندهٔ داشت زیرا که هر کس
آن چشمان را میدید جز اطاعت و تسلیم در نزد صاحبش کار دیگر نمی توانست و تأثیر
آن چشمها را بر دلها ازما و تر میکرد بشرهٔ صاف او که بواسطه صحت مزاج هویدا بود اگرچه
صورتش چندان فربه نبود ولیکن طراوت و تازگی و رونقی داشت که مشعر بر صحت
مزاج و سلامت وجودش بود بخصوص در این ساعت که از سفر دور آمده بود و گونه
هایش گلناری شده بود گویا خون از او میچکید بعد از آن رئیس ملتفت شد بسادگی
لباس دختر و از آن استدلال کرد که او از فقرا میباشد ولی در دل با خود گفت اگر پدرش
از فقرا باشد بواسطه نداشتن مال اما بواسطه داشتن این دختر صاحب جمال از اغنیا
خواهد بود ولیکن رئیس در این گمان مشتبه شده بود چه اگر دختر آستین هایش را
بالا میکرد و لثامی که بر صورت بسته بود دور میکرد هر آینه بر رئیس معلوم میشد
که او از فقرا نیست چه گوشواره گرانبهای مروارید و دست بند و بازوبندهای طلا
و نقره

و ثمره و لباج که در او بود دلالت داشت که از اغنیا باشد از اینها گذشته حسن و آن
او و معانی دلربائی که در او بود قلم از وصف و زبان از بیان آن عاجز است، چه جمالی
که قلم یا زبان تعبیر از آن نماید حقیقت جمال نیست بلکه صورتیست که نویسنده یا گوینده
با الفاظ تمثیل می کنند و لیکن حقیقت جمال چیزیست که از وصف آن عاجز باشی و
قوه تعبیر از آن نداشته باشی و آن جمال جمال سلمی عروس روایت ماست که شاید
تاثیری که در دل بیننده می کند بر بعضی از آن جمال دلالت کند زیرا که در صورت و
بشره او چیزی بود که تعبیر از آن جز بسحر نمیشد چه هیچکس او را نمیدید مگر اینکه دل باخته
او میشد و کسی با او سخن نمیگفت مگر اینکه تسلط حسن او را بر وجود خود ملتفت میشد و قوه
مجادله او را نداشت گذشته از همه هوش فطری و حدت ذهن و رأی صحیح و عزت
نفس و تکبر و بزرگی که زینت دختران و پیرایه عفاف ایشانست او را امتیاز کرده بود در اول
و هله که رئیس ایشان را دید مرد کامل را پدر تصور کرد و آن دو را فرزندان او
و لیکن چیزی نگذشت که از قراین بشره معلوم شد که آن شخص پدر ایشان نیست اگرچه
شباهت میان پسر و دختر خیلی نزدیک بود پس رئیس سر صحبت را گشود و
چنین گفت بلهجه معلوم میشود که شما از راه دوری آمده باشید شاید از عراق باشید
غلام ابتداء در جواب گفت بلی سرکار آقا ما از کوفه بار خرما حمل کرده ایم که در بازار
دمشق

دمشق بفروشیم و هنوز عامر کلام خود را تمام نکرده بود که رئیس او را شناخت و هم
او بیادش آمد و چنین گفت آیا تو عامر کندی نیستی عامر تبسمی کرد و گفت بلی آقای
من خود او هستیم و خود را مخفی کردم تا هوش شما را امتحان کنم که آیا شما مهمان قدیم
خود را خواهید شناخت رئیس آهی کشید و گفت چگونه نمیشناسیم و حال آنکه در
ایام مهمانی او روز هولناکی را دیدم بهنوز آنساعت ترسناک بیاد من اندر است
در زیر درخت کرد و عامر باشاره چشم و صورت برئیس فهمانید که این صحبت را
موقوف نماید زیرا که مایل باین یادآوری مولم نیست و خواست موضوع صحبت را
تغییر دهد رئیس در این مطلب برا و پیشی گرفته از عامر پرسید که قطعاً این پسر پسر
شما و این دختر نیز دختر شما خواهد بود آیا اسم ایشان چه باشد عامر در جواب
توقفی کرده بخاریدن ریش خود با انگشت سبابه مشغول شد بعد گفت بلی ایشان
فرزندان منند و اسمشان عبدالرحمن و سلمی است رئیس بهمین یک سؤال
کفایت کرده دیگر سؤالی نکرد زیرا که ملتفت شد که در دل عامر مطلبی است
که میخواهد مخفی دارد پس خود را مشغول ساخت بشماره سنگریزه ها که در جیب داشت
و در جیب خود با انگشتان خود آنها را می شمرد چه این سنگریزه ها در آن ایام
نزد راهبان بجای تسبیح بود زیرا که بر خویش دعوات چندی را واجب کرده
بودند

بودند که همه روزه بعدد معینی میخواندند لاجرم در جیب خود سنگریزه بقدر آن عدد میگذاردند
و از هر دعائی که فارغ می‌شدند یک سنگریزه از جیب خود بیرون می‌انداختند تا سنگریزه‌ها
تمام میشد و از آن استدلال بر عدد مفروض مینمودند زیرا که در میان نصاری تا قرن
سیزدهم میلادی تسبیح معمول نبود خلاصه رئیس بعد از اشتغال بسنگریزه‌ها موضوع
صحبت را تغییر داده پرسید چند روزه از کوفه باینجا آمدید عامر در جواب گفت بیست
روزه با قافله آمدیم رئیس گفت تحمل مشقت این سفر طولانی را برای مجرّد تجارت
این خرماها نمودید و حال آنکه بقیمت مشقت شما فروخته نخواهد شد عامر از این سخن
راهب بوی شک و ریبه شنید و چاره جز این ندید که هر شکی هست زایل نماید لاجرم
چنین گفت آقای من شما صحیح میفرمائید و اگر تکیه ما در این سفر بر فروختن این بارها
بتنهائی بود هر آینه زحمت مسافرت را متحمّل نمیشدیم ولیکن مقصود ما فروختن خرما
و فروختن شتران نیز میباشد و این شتران بقیمت گران فروخته میشود و منفعت
آنها اضعاف منفعت خرماست در معاودت نیز متاع مناسب عراق گرفته تجارت
مینمائیم بعد عامر متذکر شد که همراهی سلمی در این سفر با ایشان معقول نیست خواست
برای این مطلب عذری پیدا کند چنین گفت که اما سلمی دوست داشت در این سفر با
ما رفاقت نماید بجهت دیدن شهر دمشق و منظرهای این ملک ما نیز همراهی او را با خودمان

بهتر

فصل ششم پیر مرد مرتاض

در وقتیکه عامر با رئیس مشغول مکالمه بودند سلمی را نظر بر پیری افتاد که تکیه کرده بود

بر گوشه صحن دیر و پهلوی او سگی بود با سر بزرگ و رنگ سیاه و قوی بنیه که تنه خود را

بر زمین گذارده دستهای خود را بپا داشته و نشسته گویا شیری است شرزه و چشمهای

خود را بسلمی دوخته بود گویا صورت زیبای او را تأمل مینمود باچشمهائی که مانند چراغ

میدرخشید اما پیری که تکیه کرده بود نظر سلمی را بسوی خود متوجه ساخت بنوع

مخصوصی زیرا که هیئات غریب و لباس بسیار درشتی داشت و سلمی هرگز مانند او را

ندیده و مثل او نشنیده بود و از پیری بمثابه بود که یک موی سیاه در سر و روی

او باقی نمانده بود و از دور که شخص بر او نظر میکرد گمان میکرد یکقطعه ابر سفیدیست

که دماغ دراز از او بیرون آمده باچشمهای فرو رفته که گرد حدقه او را کمان پیری

احاطه کرده و بالای آن پیشانی پر از چین اوست و بیشتر باعث هولناکی منظر

او شانه نکردن مو و نشستن روی او بود که صورت پر از چرک او دلالت داشت

که سالها نشسته بود و موی ژولیده او بقسمی بود که شانه را در آن راهی نبود سلمی او را

دید که سر خود میخارد و با انگشتهای بلند خود که ناخن آن مثل داس بود میخواست

موی

موی سر و ریش خود را شانه نماید و از همه غریب تر آن بود که از لباس در تن او بجز یک پیراهن موئی نبود مثل مسحی که مرتاضین میپوشیدند یا عبائی بود که از کثرت کهنه رنگ آن معلوم نبود پس در نظر سلمی پیری متمثل گردید و بچشم اعتبار در او دید این پیر پهلوی سگ تکیه کرده جرأت مینمود مثل این بود که چشمهای خود را از روی هم میگذاشت ولی نمیخواست بخوابد و سگش هم نزدیکش بود و هر دو رفیق بیکدیگر انسی داشتند و عبد الرحمن نیز خاطرش مشغول این فرتوت و سگش بود بسوی ایشان نظر میکرد و در حال ایشان تفکر میکرد همینکه عامر اسم سلمی را در ضمن صحبت ذکر کرد سلمی ملتفت و متنبه گردید و آثار دهشت بر صورتش هویدا بود پس بسوی پیر اشاره کرد و گفت ای امیر این پیر مرا مدهوش ساخته و عبد الرحمن را نیز مانند خود مدهوش می بینم عبد الرحمن هم که اسم خود را شنید ملتفت شد و از سیمای او معلوم بود که او نیز مثل سلمی در تعجب است رئیس انگشت بر دهان نهاد و لب خود را گزیده نزدیک ایشان آمد ایشان نیز گردن کشیده گوش فرا داشتند رئیس آهسته گفت این پیر بسیار شباهت دارد باشخاص مرتاض عبادت پیشه ولیکن در بسیار چیزها با مرتاضین نیز مخالفت دارد گویا خالی از جنون هم نباشد از چند سال قبل باینجا آمده در نزد ما اقامت نمود و این سگ نیز روز و شب کمتر از او مفارقت مینماید و ما هرگز ندیده ایم که روی خود را بشوید یا ناخن خود را بگیرد

بگیرد یا لباس خود را تبدیل کند و امر غریب او یکی اینست که هرگز در اطاقی و زیر سقفی نمیخوابد
بلکه گاهی در اینگوشه تکیه میکند و گاهی در آن گوشه و گاهی نیز در بارهبند بیرون میخوابد
و بعضی از شبها در باغهای خوطه میخوابد بالای درخت یا زیر درخت و از همه غریب تر اینست
که گوشت و نان نمیخورد و قوت او جز میوه چیزی نیست در باغهای گردد و برای چیدن
میوه از درختها بالا میرود و بدست خود می چیند و کسی هم از ما متعرض حال او نمیشود زیرا
که بر حال و سکنت او شفقت و رحمت مینمائیم در این نواحی هم میوه قیمتی ندارد
عامر گفت در این صورت ناچار باید این پیر صاحب کرامت باشد چه امثال این
اشخاص را در نزد ما صاحب کرامات می شمارند..................

فصل هشتم مهمان دیگر

در بین اینکه ایشان با رئیس مشغول صحبت آهسته بودند صدای زنگ ناقوس را
شنیدند که از بیرون کوبنده شد یکی از راهبان حرکت کرد تا آینده را استقبال
نماید و رفت از دیر بیرون و طولی کشید و برگشت رئیس خود در عقب او حرکت کرد و
سلمی دست خود را دراز کرده سگ را صدا میکرد که نزد او بیاید سگ نیز بتعجیل دوید
و آمد پیش سلمی او نیز یکپارچه میوه یا خرمائی که در جیب داشت بسگ داد و سگ نیز
او را بخورد و با دختر انس گرفت سر خود را بلباس او می مالید و او نیز دست بر سر و پیشانی
سگ

یکدانه

سگ می کشید و سگ هردم باو نزدیکتر میشد و دم خود را حرکت میداد بعد از آنکه صدای
ناقوس بلند شد و سگ صدای آنرا شنید یکمرتبه راست ایستاد و دم خود را بلند کرده
ملتفت در دیر گردید و چشم خود را به آنسمت دوخته گوش خود را تیز کرد مثل اینکه متوقع بود
کسی را به بیند و منتظر بود که بر او بپرد چون توقف رئیس در بیرون طول کشید یکمرتبه سگ
پارس هولناکی کرد که عامر و سایرین از جا جستند و خصوصاً پیر مرتاض که خفته بود بغتةً
بیدار شد و باطراف خود نظر افکند سگ را از خود دور دید او را صدا کرد ......
شیلنبوب سگ نزد او رفت و دست و انگشت او را مشغول لیسیدن و زبان
زدن شد و پیر بسگ گفت خوشا بر تو ای رفیق من ای دوست من بعد او را گفت چه
گمان داری باین شخص که تازه وارد شد و ناقوس از آمدن او خبر داد از صدا کردن
تو همچه ظاهر میشود که نسبت باو بدگمانی عامر که صدای پیر را شنید و تکلم عربی فصیح او را
دید که سگ خود را بهم عربی جاهلیت صدا کرد در دل خود گفت معلوم میشود که این مرد باید
عربی باشد آیا با شد و سبب این حال او چه باشد اما رئیس که دید راهب دیر گرد
و خودش در عقب او رفت دم در دیر مردی را دید با لباسی که شبیه بلباس عامر و رفیقش
بود ولیکن رئیس یکمرتبه رم خورد از برص شدید که در صورت این مرد دید بدرجه
که بالمره صورتش سفید شده بود با این حال رئیس او را رفیقی از عامر تصور کرد که در را

از آنها

از آنها عقب مانده و حال رسیده است پس اورا مرحبا و خوش آمد گفت و گفت
بفرمائید که رفقای شما قریب دو ساعت است وارد شده و نشسته اند آن مرد
انگشت بر لب نهاده اشاره بسکوت نمود و دست رئیس را گرفته برد در یخ و الان جائی
که کسی نمی‌دید و برئیس گفت بر حذر باش از اینکه آمدن مرا بکسی بگوئی و خصوصاً آن سه نفر
که خیال کردی رفقای من هستند زیرا که در این امر سرّ عظیمی است که بعد از این بر تو معلوم
خواهد شد و اما الان خواهشی که از تو دارم اطاقی بمن بدهی که کسی مرا نه بیند و از بودن
من هم در اینجا کسی مطلع نشود و من اول بتو گفتم بر حذر باش زیرا که امر تعلق دارد باقای
ما خلیفه یعنی یزید بن معاویه رئیس از این تقریرات بترس اندر شد و فوراً جواب داد
که هر چه میل تو باشد چنان کنم و اگر بخواهی و بگوئی این مهمانها اگر بودنشان اسباب خطر باشد
الساعه از دیر بیرون میکنم گفت نه ایشانرا بیرون مکن بلکه بگذار در دیر باشند که خودشان
مایل هستند ولی تو را سفارش میکنم که خبر آمدن مرا ابداً ذکر مکنی گفت سمعاً و طاعة پس از آن
از دری که در آن کوچه بود منتهی بدهلیز میشد که در اطراف آن دهلیز بعضی حجرات بود و
راهبانی که مشغول کسب بودند از قبیل بافنده گی و خیاطی و نجاری در آن حجرات منزل
داشتند این مرد ابرص را داخل کرد و او تعجبی از دیدن دکاکین و این کسبه کرده بود
بقسمی که خود را در یکی از بازارهای کوفه تصور میکرد و پس غریب بنظرش آمد چنانکه لباس
این راهبان

این راهبان هم بنظرش غریب آمد زیرا که راهبان عراق را دیده بود که مسحی از بافته مو
یا پشمینه میپوشیدند و بالای آن پوست سفیدی بود از پوستهای بز که شب و روز
از تن خود بیرون نمیآوردند مگر وقتیکه اسرار مقدسه آسمانی را فرا میگرفتند باری
رئیس و شخص ابرص رفتند تا رسیدند باطاق مخصوصی پشت کلیسا و او را داخل آن
اطاق کرد و در دل خود حرفهائی که از او شنیده بود مردد مینمود و با خود گفتگو میکرد
بعد از آن برگشت نزد مهمانها در صحن دیر و دلش میخواست که با ایشان بطور اختصار مجالست
و صحبت نماید پس امر کرد بعضی از راهبان اطاقی برای منزل و اقامه ایشان خالی نمایند
و ایشانرا داخل آن اطاق نمود که در او جز حصیری چیزی نبود ایشانهم در را بسته در
اطاق خود نشستند

فصل هشتم جدال

بعد از آنکه مهمانان
در اطاق نشستند اول کسیکه از ایشان تکلم نمود عبدالرحمن بود که عامر را مخاطب
ساخته گفت من با تو نگفتم که در آمدن دنبال من باین دیار خطا کردی واگر خودت
تنها آمده بودی باز خوب بود ولی سلمی را همراه آوردی که موجب بدگمانی شد
تا اینکه شنیدی از رئیس دیر که کنایه و گوشه میگفت عامر در جواب گفت فرزند من که با تو
نگفتم آمدن من بی اختیار بود زیرا که من پرستاری ترا بگردن گرفته ام پس تو بمنزله
اولاد منی و پدرت هم در وقت مردن مرا وصیت بکفالت و نگاهداری تو کرد و دیدم

تو بی اختیار

توبی اختیار اقدام بر عمل بزرگی کرده که قبل از تو کسی اقدام بر آن نکرده و میخواستی تک وتنها

بیائی بولایت غریب پس چگونه عقب تو نیامدم اما سلمی اضطرابش برای تو از من بیشتر است

عبدالرحمن گفت شاید تو مرا نسبت بخطا و غلط میدهی در کاری که مقصود من از آن

انتقام آل رسول ص و نجات مسلمانان میباشد سلمی با نهایت آرامی کلام او را برید و

گفت حرفی نیست در اینکه اینکاری که برای انجام آن آمده امر مقدسی میباشد و در صورتیکه

تو از اقدام آن مضایقه داشته باشی خود من در اقدام آن حاضرم و شاید در انجام

آن از تو سزاوارتر باشم زیرا که این شخصی که تو عازم کشتن او هستی و میخواهی مردم را از

شر او راحت کنی با من بیشتر بدی کرده و میان من و او خون بزرگی است که پدرش پدر مرا

کشته چنانکه میدانی کشت پدرم را ببدترین اقسام کشتن کشت او را در حالتیکه من او را دیدم

و صورتش را نشناخته بودم کشت حجر کندی آقای قوم و شخص قبیله را برای چه کشت

برای اینکه در لعن امام علی ع پسر عم رسول ص اطاعت او را نکرد بلی یزید مستوجب قتل است

اگر برای انتقام امام علی ع نباشد بجهت انتقام حجر ابن عدی و اگر برای هیچ یک از اینها

نباشد باز او مستوجب قتل است بجهت نجات دادن بندگان خدا از سلطنتی که

بمصالح خلافت اشتغال ندارد و مشغول بمنادمت شراب و تربیت سگ و یوز و میمون

و همنشینی با زنان و شکار و خوش گذرانی و شعر و طنبور زدن سهل انکاری او در امر

دین سرجای خودش پس اقدام بر قتل همچه شخصی فضیلت است ولکن کار بزرگی است
که خطرهای بزرگ در اوست از کجا برای تو ممکن میشود اینکار در صورتیکه تو یکه و تنها هستی
و یزید خلیفه است خدم و حشم شب و روز او را محارست میکنند حکایت اقدام
ابن ملجم لعین و جرات او بر قتل امام علی در وسط مسجد و نجات نیافتن او بمن رسیده است
و میترسم بر سر تو هم همین قسم بیاید آیا تو جان خودت را بر همچه خطر عرضه میکنی در این
صحبت سلمی عبدالرحمن نشسته و گوش میداد همینکه باینجا رسید و قصه ابن ملجم
و قتل امام علی را شنید ایستاد و بنا کرد در اطاق راه رفتن و اهمیت مطلب در صورتش
آشکار بود چون سلمی از کلام فارغ شد عبدالرحمن باو گفت سلمی در آنچه میگوئی
تامل کن و بفهم چه میگوئی در صورتیکه تو دختری هستی می شناسی که کشتن این مرد فضیلت
است و میگوئی اگر من اقدام بر آن بکنم تو خود اقدام خواهی کرد پس چگونه تصور میشود
که من از اینکار مضایقه داشته باشم اگرچه جان من در سر آن برود سلمی
کلام او را برید و گفت مگو جان من برود خدا جان تو را از هر شری محافظت فرماید
محض همین مطلب بود که من با عمویم عامر دنبال تو آمدیم تو بیرون آمدی از
کوفه در صورتیکه عازم قتل یزید بودی آنهم در دمشق شام حالا به بینم یزید کیست..
آیا او امروز خلیفه و پادشاه مسلمانان نیست و اختیار امورات در دست او نیست..

با فسون و نوکری که در دور او هستند ما ترسیدیم که تو هم یک او بشوی یا شریکی تو بود
در صورتیکه ما از تو دور باشیم حال ما چگونه خواهد بود لاعلاج فعلاً حال تو آمدیم که با تو نزدیک
باشیم شاید در رای تو را یاری نمائیم اما یزید من وقتی برای خود تصور میکنم که بر گشتن او
اگرچه ما امید داشتیم که از ارتکاب قتل او خلاص بشویم اگر پدرش معاویه انصاف میداد
و خلافت را میان مسلمین بعد از خودش بشوری قرار میداد زیرا که اگر اینکار را میکرد
متولی امر خلافت نمیشد مگر حبیب ما و آقای جوانان مسلمانها امام حسین ع زیرا که او از
همه کس بخلافت اولی بود ولیکن معاویه به اصرار خلافت را بجهت پسرش یزید وصیت کرد
در حالیکه هیچکس از مسلمانها مایل باین امر نبودند پس ما چگونه از او دست برداریم و
زیاده از این معاویه پدر من حجر را کشته است بدتر کشتنی در صورتیکه تو برای کشتن
عمویت از او کینه داری من چگونه برای پدرم و بسبب وجودم کینه از او نداشته باشم که پدرم
کشته شد و او را ندیدم با وصف این حال هم شما در این تازگی تفصیل حال پدرم و کشته
شدن او را بمن خبر دادید و من در بیابان تربیت شدم با حال طفولیت که جز بازی و
شوخی چیزی نمیدانستم و پدر خود را زنده تصور میکردم که در کوفه است و هر وقت اسم او
ذکر میشد مردم قبیله از مروت و جوانمردی او تمجید و ستایش میکردند و من امیدوار
بودم که بعد از بزرگ شدن پیش پدرم خواهم آمد و او را خواهم دید و در میان مردم باو افتخارها

خواهم

خواهم کرد هنوز روزی از عمرت نرسیده بمن گفتند که پدرت کشته شده است

سلمی این حرف را زد و گلویش با آب دهانش گرفت پس اندکی از سخن گفتن توقف کرده

بعد از آن بعامر گفت عموجان آخر تو مرا خبر ندادی تاکنون تفصیل کشته شدن پدرم را

ولی امیدوارم که وعده خود فراموش نکنی و در سر قبر او تفصیل خبر را برای من ذکر

کنی زیرا که تو خودت گفتی که پدرم در این نزدیکی ها مدفون است آیا حقیقة مدفن

او را میدانی. عامر آهی کشید و گفت بلی خانم من مدفن او را میشناسم و گمان

دارم که رئیس این دیر نیز بشناسد نشنیدی که همین حالا اشاره بآن عمل قطیع نمود

سلمی گفت بلی شنیدم ولی هیچ از این معنی خوشوقت نشدم زیرا که مخفی ماندن این امر

از همه کس بجهة ما بیشتر اهمیت دارد تا به بینیم کار ما بکجا خواهد رسید در بین این

گفتگو باز عبدالرحمن در میان حجره مشغول راه رفتن بود و عقال خود را باز کرده چفیه

که کوفیه میگفتند بر روی شانه خود انداخته و در بین راه رفتن چشم از روی سلمی برنمیداشت

و از حمیت و غیرت او حظ میکرد همینکه این مطالب را از سلمی شنید او را جواب داد

که بدان ای سلمی ای دختر عمو و نامزد عزیز من و ای آرزو و منتها مقصود من

بدان خدا ترا ببخشد که از برای من زندگی ناگوار است تا زمانیکه انتقام بکشم

از برای پدر تو که مدفون است در این سبزه زار که موسوم است بمرج عذرا، بعد از آنکه

من

من موفق باین امر شدم حق من است که تو مال من و من از آن تو باشم همانطور که پدرهای ما از زمان تولد ما در حیات خودشان وصیت کردند و چنانکه باین عمل موفق نشدم برمرگ من تأسفی نخواهد بود سلمی که خیلی مواظب بود صدایش بلند نشود از شدت حیا و هم از ترس رفقا با این حال بی اختیار فریاد زد و گفت جان تو در پیش من خیلی عزیزتر از جان خودم میباشد اگر خدای نخواسته بدی بتو برسد در باقی ماندن من چه فایده خواهد بود پس اگر درانیصورت من خودم را بتو ملحق کنم ملامتی نیست و اما عموی ما عامر که در حقیقت بمنزله پدر ما ست از همه عالم بریده است محض خاطر ما و در سختی و سستی رفیق ما ست عامر با وجودیکه این امر را خیلی بزرگ می شمرد از ملاحظه حرکات و سکنات سلمی در این سخن گفتن غافل نبود گاهی بعبد الرحمن و گاهی بسلمی نظر میکرد و حظی میکرد از صفات نادره که خداوند در این دو تن ودیعه نهاده است ....

فصل نهم حقیقت حال

البته خوانندگان از این قرائن مقال ملتفت شدند که سلمی دختر حجر بن عدی است که در مرج عذرا اکشته شد و عبد الرحمن نیز پسر عموی سلمی و هر دو نامزد یکدیگرند و عامر نیز کفیل و قیم ایشان میباشد و تفصیل قصه چنان است که سلمی هشت سال قبل

از کشته

از کشته شدن پدرش در کوفه متولد شد پدرش اورا بزن عامر سپرد که شیرش بدهد ۳۳

در بادیه که منزل داشت و همین قسم عادت اهل شهر از اعراب بود که چون ایشان را

مولودی میشد اورا ببعضی از زنهای بادیه نشین می سپردند که در هوای صافی با

نشاط و زندگی گوارا تربیت شوند و فایده این کار آن بود که اولاد ایشان صحیح البنیه و

قوی بازو و تربیت میشد و همچنین خانم ما سلمی در دامن عامر هشت سال تربیت شد

و پدر خود را ندیده بود بعد از انکه در سال پنجاه و یکم هجری پدر سلمی را با سایرین بمرج

عذرا بردند که بکشند و کشتند چنانکه بعد از این گفته میشود در اینوقت مادر سلمی نیز

مرده بود باری آخرین کلمه که حجر در وقت کشته شدن تکلم کرد این بود که بعامر وصیت

کرد که مواظب و متوجه سلمی باشد و اورا با اولادی خود برگزیند و با عبد الرحمن

اورا تزویج نماید ولی بعد از مردن معاویة ابن ابی سفیان پس سلمی در دامن عامر بود

تا بحد جوانی رسید و عامر هم ببلاد شام برای تجارت بسیار امد و شد مینمود

خصوصا در عهد جوانی که قبیله بنی کنده هنوز نصرانی بودند و عامر هر زمان که بدمشق

می آمد در انجا مدتی اقامت میکرد و در ضمن بدیرها و کلیساها آمد و رفت میکرد و

با اهل معرفت مجالست میکرد ایشانهم بعضی قصه ها از تاریخ یونان و متعلقات آن

از تواریخ شام و غیر آن برای او ذکر میکردند و او هم از بسیاری هوش هرچه می شنید

حفظ

حفظ میکرد و میفهمید بقسمیکه در میان قوم و اقران خود معدود و معروف بود که از همه
بیشتر و بهتر در تاریخ اطلاع دارد و چون در سلمی هوش و ذکا میدید و رغبت او را
در اطلاع یافتن بر قصه های اولین مشاهده میکرد او هم از قصه ها و اخبار فرس و روم هر چه
میدانست برای او نقل میکرد و در ضمن صحبت مکرراً از پدر خود استفسار مینمود
ولی عامر خبر کشته شدن پدرش را از او مخفی می کرد تا دو سال قبل از بعضی اشخاص
شنید و حقیقت امر را از عامر پرسید عامر نیز ماجری را با او بگفت و بعد
از شنیدن خبر قتل پدر حمیت در او بجوش آمد و مهربانی فرزندی او را بهیجان
آورد و در دل با خود عهد کرد که انتقام خون پدر را بکشد اما عبدالرحمن
او هم پسر عموی سلمی بود و در بیابان با او تربیت شده و در وقت ناف
بریدن سلمی نامزد او شده بود این دو طفل با هم بزرگ شده بودند از زمان
طفولیت که ریگ بازی میکردند و با بزهای گله و آهوهای صحرا میدویدند در تپه ها
و درها و او هم پدرش در طفولیت مرده عامر کفیل و قیمش بود همینکه با دراک رسید
و کشته شدن عمویش حجر را شنید و عظمی که مردم باو قرار میدادند با خود قرار گذاشت که
خون او را بخواهد و او هم مثل سایر بنی کنده و غیر ایشان از دوستان اهل بیت
از برای معاویه حقی نمیدانستند پس او و دختر عمویش سلمی بر دشمنی بنی امیه و
نصرت

و نصرت اهل بیت بزرگ شدند و معاویه هنوز در حیات بود که مردم منتظر
مرگ او بودند تا با امام حسین ع بیعت نمایند پس عبد الرحمن مدتی بر خیالات خود
صبر کرد و با عامر و سلمی بحجاز رفتند و مدتی در خانه امام حسین ع در مدینه منزل نمودند
منتظر امر قضا و قدر بودند اندکی قبل از وفات معاویه بر حسب اقتضای احوال بکوفه معاودت
نمودند وقتی بکوفه رسیدند که معاویه مرده و خبر بیعت یزید بایشان رسید این معنی
بسیار بر عبد الرحمن ناگوار آمد و قسم خورد که دل خوش نباشد تا اینکه یزید را بکشد و سلمی
نیز با او موافقت داشت در این معنی سخنی نمیگفت ولیکن گمان نمیکرد که عبد الرحمن
باین زودی ها اقدام بر چنین امری نماید در یکی از روزها عبد الرحمن از در در آمد با عامر
و سلمی وداع نموده ایشان را خبر داد که عازم دمشق خواهد شد تا قسم خود را راست نماید
ایشان هر چند خواستند او را نگاه دارند او گوش نداد و بالاخره ایشان را وداع کرده بعزم دمشق
بیرون رفت در شب آن روزی که او رفت دل سلمی ابدا آرام نگرفت و فرقتش برو
بزرگ آمد و بنای بیتابی گذاشت تا بالاخر با عامر بحیله تجارت خرما بعبد الرحمن
ملحق شدند ولی در اندک مسافتی بغوطه مانده با قافله بعبد الرحمن رسیدند
واو از آمدن ایشان بسیار بد آمد و بر این آمدن ملامت کرد ولیکن راهی مراجعت
ایشان نداشت آن بود که باهم بدیر خالد وارد شدند چنانکه دیدیم بعد از

آنکه

انکه تفضلاتی سابق درمیان ایشان گذشت سلمی گفت چاره جز این نداریم که امر بحکمت
تدبیر کنیم اما کشتن زید درمیان نوکر و لشکر تهوریست که ما بر تو نمی پسندیم و امری غیر
ممکن است ایا رای صایبی دراین خصوص داری که بمقصود برسی عبدالرحمن
که این سخن از سلمی شنید باخود اندیشه نموده نشست و مشغول راست کردن خفیه
خود گردید و گفت سلمی تو از در حکمت سخن میکنی و گمان مکن که در من نیز جهل باین
اندازه محکم شده باشد که بر چنین امری بجهالت روی آرم ولی من نیز دراین
خصوص رائی دارم که او را بر شما عرضه میکنم و گمانم آنستکه شما نیز با من در آن
موافقت نمائید عامر پرسید آن رای کدام است عبدالرحمن گفت زید
از شدت حرصی که بر شکار دارد هفته نمیگذرد که در آن برای شکار بیرون نرود
با خدم و حشم بسیار و سواره و پیاده فراوان گمان ندارم که جز این غوطه بجای
دیگر بشکار برود زیرا که مرغ و آهو و اقسام شکار در آن بسیار است و مخصوصاً
دهکده در این نزدیکی هست و من میشناسم که او را جرود میگویند و گورخر
در آن نواحی بسیار است و زید نیز بشکار این حیوان وَلَع شدیدی دارد من در
حوالی او مترصد و مراقب میشوم تا زمانیکه دنبال شکاری بتازد و از
اتباع و خدم منفرد شود بیرون می آیم و او را با تیر اگر نه با خنجری بقتل میرسانم و بعد

از آن

از آن اگر خودش هم با من روبرو شود و مبارزت نماید باکی ندارم و نمی ترسم و اگر
در مرتبهٔ اولی او را تنها نیافتم منتهز فرصت انفراد او میشوم تا در دفعهٔ دویم و سیم
لامحاله یکمرتبه تنها عقب شکار میرود من باو رسیده شربت مرگش می چشانم و خلق را
از شرش راحت می نمایم والسلام سلمی که این مقال را شنید تبسمی کرد و از
کثرت خوشحالی چشمش برق زد چه رأی صحیحی بود و گفت نیکورائی است ولی باید
مراقب باشیم تا برای شکار بیرون آید عامر گفت این کار با من که فردا شود بابار
تجارت خود داخل شهر دمشق گردیده خبر شکار رفتن یزید را مطلع میشوم سلمی گفت
خداوند تدبیر کار ما را بکند ولی عموجان از تو خواهش دارم که ما را بقبر پدرم دلالت
کنی که تربتش را زیارت نموده چشم خود را از خاک قبرش سرمه نمایم و خبر کشته شدن
او را بتفصیل بشنوم عامر گفت دخترک من از اینجا تا قبر پدرت بقدر ربع ساعت راه
است در زیر درخت گردوی بزرگی که از دور نمایان میشود ولی ما نمی توانیم بسر قبر
پدرت رفتن مگر در شب زیرا که اگر رئیس دیر یا غیر از اشخاصی که آن مکان را می شناسند
ما را ببینند که بآنجا میرویم درباب ما شبهه می افتند مع القصه باقی آنروز را با استراحت
از خستگی سفر گذرانیده منتظر بودند که شب برسد تا بر سر قبر حجر بروند ....

فصل دهم حیله بیرون رفتن

چون

چون آفتاب غروب نمود هر سه باهم رفتند بالای بام دیر و نیچه می نمودند
که قصد ایشان میل بتفرج منظر غوطه است در شب رئیس دیر که در گوشه از بام نشسته
مشغول دعای تنها خواندن بود ایشان را دید و ایشان نیز از او تغافل نموده نشستند
و مشغول صحبت باهم شدند تا رئیس از ادعیه خود فارغ گردید برخواست و بسمت
ایشان حرکت کرد و ماه در شب چهارده و بدر کامل بود هنوز غروب آفتاب
نشده بود که ماه از پشت افق سر برآورد گویا گردن می کشید که با آفتاب وداع
نماید و او نیز تجاهل نموده میرفت و اتفاقی با ماه عالم افروز نداشت و زبان حالش
گویا بود که اگر لقای مرا طالبی در دنبال من بیا و گویا ماه میدانست که بنور آفتاب
محتاج است لاجرم قدم بقدم او را متابعت مینمود و از اشعه آفتاب عالمتاب
هر دم بسرقت گرفته بر باغهای وسیع غوطه می افکند و در آن باغها که بمیوه های
گوناگون جفت و طاق آکنده بود قنات ها جاری و دریاچها تشکیل داده نور
ماه بر سطح آبهای آن تابیده منعکس میشد و مانند چراغها بنظر می آمد و ساعتی
نگذشت که ماه بلند گردید و آن باغهای خرم را روشن ساخت و غوطه بنظر
دریای زنگار رنگ میآمد که عوض صدای امواج دریا صدای برگ درختان بود
و بانگ ریزش آبشار ها با نوای مرغانی که دسته دسته با آشیانه های خود میرفتند
و تسبیح

و تسبیح خلاق بزرگ را می سرودند باری عامر باریس بصحبت اندر آمد اما سلمی و
عبدالرحمن ایستاده بودند و تامل در منظر زیبای غوطه میکردند ولی سلمی را خاطر مشغول
بود بخطری که در پیش بود و جبیش عبدالرحمن را تهدید میکرد با وصف این خود را مشغول
میداشت بدرخشان بار رود چشمهای جاری و شعاع متلألأ ماه که روبرویش بود
با آنچه در این میان می شنید از صدای گنجشکها و بانگ حیواناتی که در بار بند بودند
از قبیل صدای بز و بانگ گاو و شتر و با وصف همه اینها از خیال کشته شدن
پدرش و انتظاری که در شنیدن صحبت عامر امشب داشت بیرون نمیرفت اما
عبدالرحمن جمیع همش مصروف تا پر حیله بود برای رسیدن بآرزو و کشتن
یزید نه ملتفت غوطه بود و نه مناظر دلکش آن غفلتاً نظرش بر سلمی افتاد که بغوطه
نگاه میکرد و ماه با صورتش برابر شده روشنی ماه بر صورتش تابیده گویا
دو ماه بودند که باهم در اینجا وعده ملاقات نهاده بودند از اینمعنی شور عشق
در او بحرکت آمده از معانی دلکشی که در دختر عموی خود دید حظها برده بعجب شد
و بخاطر گذرانید تعریف و توصیفاتی که شعرا در جمال بدر نموده اند پس با خود گفت
این صفحه گرد بی زبان که اسمش بدر است کجا میرسد باین ملک گویا که نور
زنده گی از جمالش میدرخشد و گویا زبان حالش گویای این شعر بود
میان

میان ماه من تا ماه گردون * تفاوت از زمین تا آسمان است   و حامد در
خصوص مطالب مختلفه با رئیس مشغول صحبت بودند   که هیچ دخلی بخیالات
قلبی حامد نداشت   از قبیل امر حجر و عزم زیارت قبر او در امشب   ولی چشم خود
را دوخته بود بطرف درخت گردوئی که میشناخت و بر قبر حجر سایه افکنده بود   ولی
بقسمی بر آن درخت نگاه میکرد   که رئیس ملتفت نگاه کردن او نمیشد   و بمحض دیدن
آن درخت را شناخت از دور بواسطه بزرگی آن و پهن شدن شاخهای آن
پس آه طولانی کشید   و درست نگاه کرد   در راهی که بآن درخت میرسید بعد
ملتفت رئیس گردید   گفت منزه است خالق عظیم چقدر زیباست این شب مهتاب
و چقدر لطیف است این منظرهای نیک   رئیس گفت ای فرزند این آثار دلالت
میکند بر قدرت خدای سبحان   و من هر وقت در این محل می ایستم   و باین مقام
میرسم   تسبیح میکنم عنایت بزرگ الهی را که مهیا فرموده است برای انسان جمیع
ما یحتاج او را   تا اسباب سرور و انبساط او در این زندگانی کامل باشد   حامد
گفت منزه است خداوند و بزرگ است سلطنت او   چه زیباست صنع او   و
چه قدر بدیع است مخلوقات او   در عراق هم باغات خرم زیاد است   ولی
اکثر درختان آن نخل خرماست   اما درختان میوه دیگر که در اینجا می بینم مخصوص
بلاد شام

بلاد شام میباشد ودل من با من همیگوید که امشب بیرون بروم وازبوی
عطر گلهای این باغات لذت برده درهوای مهتاب درمیان درختان بگردم
آیا جناب شما مانعی برای این کار میدانید رئیس گفت من مانعی نمی دانم جز اینکه
باعتقاد من تماشای این باغات واین مناظر را از بالای بام بهتر میدانم زیرا
که جلو نظر گشاده تر است خصوصاً در شب مهتاب عام گفت صدق فرمودید ولیکن
دخترک من خیلی مایل است به بیرون رفتن وازمن خواهش کرد ومن هم با و وعده داده ام
که همراه او بروم وقدری گردش نموده معاودت کنیم رئیس گفت مانعی از بیرون
رفتن شما نیست اگر نخواهید بعضی راهبار را بگویم برای راهنمائی در خدمت شما بیایند گفت
من خود این راهبار را نیکو بلدیت دارم وحاجتی براهنما نداریم رئیس گفت هرچه میخواهید
بکنید

فصل یازدهم رفتن بطرف درخت گردو

عام
برگشت نزد عبدالرحمن وسلمی وبایشان گفت بسم الله بفرمائید برویم پائین قدری
درمیان باغات ودرختان غوطه گردش کنیم که حضرت رئیس اجازه فرمودند
ایشان نیز حرکت کرده هرسه نفر بصحن دیر پائین آمدند ونگاهی بطرف فوقانی خود که در
اثناء روز در آن مقیم بودند نمودند ودیدند که در اطاق باز مانده است عام
دو دید که درراه بند دید یک شیخ مرتاض نزدیک در اطاق خوابیده ولی

پیر را با او ندید از تنها ماندن سگ در آنجا تعجب نمود با وصف اینکه شنیده بود
این پیر فرتوت شب و روز کمتر از سگش مفارقت میجوید باری عبدالرحمن و سلمی پس
افتاده رفتند در دیر عامر هم دنبال ایشان رفت بیرون و چنین میگفت که
شبوب را تنها دیدم در حجرهٔ خودمان خوابیده دیدم و بیاد آن پیر بزرگوار افتادم واقعاً
چیزیکه از کار او مراعات کرده است حرف زدن عربی فصیح اوست و لهجه اش
هم نزدیک بلهجه اهل عراق است والله خیلی دلم میخواست که او را در خلوت به بینم و از
اصلش بپرسم سلمی گفت او کجا و عراق کجا و برای چه باین دیر آمده من او را آدم
ابلهی گمان میکنم ولیکن از سگش شبوب خوشم آمده با او انس گرفته ام کاش
او را همراه خود ببریم که اذیت جانوران را از ما دفع نماید یا برای دزد و امثال آن
ما را خبر کند عبدالرحمن گفت بگذارید و رفیق برای ما پیدا نکنید که با مخفی شدن
محتاج تریم از مرافقت سگ ها در اینوقت بدر باغ دیر رسیده بودند پس در
را گشوده بسوی غوطه بیرون رفتند و چنانچه مینمودند که مقصودشان گردش و راه رفتن آهسته
تا از دیر دور گردیدند میان درختان سر در هم فرو رفتند عامر در جلو بود و عبدالرحمن
و سلمی از عقب او میرفتند گاهی بالا میرفتند گاهی پایین میآمدند و در روشنی مهتاب
که از خلال شاخه ها میدرخشید راه را تجسس مینمودند و عکس مهتاب در زمین صورت

های آدمیان نقش کرده بود ولی بدون حرکت یا اینکه اشباحی یا ارواح علوی
بودند که میترسیدند ماه ایشانرا ببیند در پناه تنه درختان خود را مستور
میداشتند و همینطور یا از رفقائی میگذشتند یا از پی رد میشدند ولی همگی ساکت بودند
اما قلب سلمی می طپید از شوق قبر پدرش و عبدالرحمن نیز مشغول فکر در نیت خود
و قتل یزید بود تا اینکه مشرف شدند بر بلندی مختصری که درخت گردوئی بالای آن بود
و شاخه های آن قطعه زمین خشکی را سایه افکنده بود که پست و بلندیهای بی ترتیبی
در آن موجود بود همینکه بآن درخت گردو رسیدند عامر بایستاد عبدالرحمن و سلمی نیز
در دنبال او ایستادند و منتظر بودند که سخنی از او بشنوند که قبر را بشناسد ناگاه
عامر ملتفت سلمی گردید و با دست خود اشاره به تپه کوچکی کرد که نزدیک ساقه درخت
بود و گفت سلمی این است قبر پدرت هنوز عامر کلام خود را تمام نکرده سلمی
بی اختیار خود را انداخت روی خاک قبر و خاکها را می بوسید و گریه میکرد و فریاد پدر
جان بلند کرد و گفت این است خاک تو پس خودت کجائی کجائی تو ای حجر
ابن عدی آقای قبیله کنده و بشدت بگریست اما عبدالرحمن پیش آمد
تا در پهلوی سلمی بایستاد و گریه سلمی را بزرگ شمرد زیرا که او آمده بود تا انتقام
بکشد نه اینکه بگرید پس پهلوی ساقه درخت بایستاد و سلمی را گفت گریه مکن ای سلمی
که گریه

 که گریه جایز نیست بر سنی که خود انتقام او کشیده خواهد شد و متوجه عامر گردیده گفت قصه کن عموجان برای ما تفصیل کشته شدن صاحب این قبر را عامر گفت فرزندان من بشنوید تا اینحکایت را همان قسم که معاینه کردم برای شما قصه کنم بعد بصدای آهسته گفت اولاً این مطلب را دانسته باشید که ما در زمین دشمن هستیم پس اولی است که حتی الامکان خود مخفی و پوشیده داریم بعد از آن زمانی همگی سکوت نموده باطراف خود نظر افکندند تا مطمئن شدند که آن زمین بکلی از نفس ادمیان خالی است و بجز صدای آبشارها از دور و بانگ قورباغه صدائی شنیده نمیشود و سایه درخت کردو هم باطراف ایشان افتاده بود پس خود را بسایه درخت در پهلوی قبر کشیده بر روی خاک نشستند و سلمی نیز با چشمان اشک بار زانو زده ولی بکلی ساکت بود و گردن کشیده منتظر بود که عامر از حکایت پدرش چه خواهد گفت ....

فصل دوازدهم وقایع حجر بن عدی

پس عامر بدو زانو درآمد و ابتداء فاتحه تلاوت نموده خدا را استغفار کرد پس سخن را گشود گفت بدان ای سلمی که پدر تو که صاحب این قبر است از قوی ترین انصار و دوستان امام علی بن ابیطالب علیه السلام بود و در بسیاری از جنگ ها با او بود و در راه او با شمشیر و شمشیر زبان جهاد های نیکو نمود تا نفس آخرین رسید بهمین

پس از

پس از آنکه امام علیؑ بشهادت رسید و امر خلافت در دمشق بر معاویه قرار گرفت پدر
تو و دیگر دوستان و شیعیان علیؑ بعضی آشکار و بعضی مخفی بودند ولی سلطنت سلطنت
معاویه گردیده بود و امر بنی امیه قوت گرفته استخوانی پیدا کردند و پدر تو با قوم خود
در کوفه منزل داشت و بمحبت علیؑ علی رؤس الاشهاد فریاد میکردند و معاویه
نیز چنانکه میدانید ننگ و شیوه خود را در پست کردن قدر امیرالمؤمنین علیؑ و سایر
اهل بیت قرار داده بود لهذا مردم را امر بلعن علی علیه السلام میکرد و ایشانهم
بعضی از خوف اطاعت میکردند و بعضی اباء مینمودند و از همه بیشتر پدر تو حجر
و بعضی رفقایش اباء داشتند پس در سال پنجاه و یکم هجری معاویه حاکمی بکوفه فرستاد که
اسمش مغیرة بن شعبه بود و او را در وقت فرستادن باین کلمات توصیه نمود که
عاقل باید علاج واقعه پیش از وقوع نماید و شخص با حکمت باید بخفته کفایت مهمات را
بنماید و من میخواستم ترا به بسی چیزها سفارش کنم ولی بواسطه اعتماد بر بصیرت تو احتیاجی
بسفارش نمیدانم با وصف این از یک سفارش نمیگذرم و آن دشنام بر علیؑ و
مذهب اوست و رحمت فرستادن بر عثمان و طلب مغفرت از برای او و عیب
جوئی اصحاب علیؑ و دور کردن ایشان و مدح و تعریف شیعیان عثمان و نزدیک
کردن ایشان است مغیره در جواب معاویه چنین گفت تو بسی تجربه ها کردهٔ
من نیز

من نیز بسیار تجربه آموخته ام و پیش از تو برای سایرین هم خدمت کرده ام
و از من راضی بوده اند تو هم بعد از امتحان من یا تمجید خواهی کرد یا مذمت ....
معاویه گفت امیدوارم که تمجید کنم ان شاء الله پس مغیره بر حکومت کوفه قیام نمود
و او از دشنام و بدگوئی علی علیه السلام فرو نمیگذاشت و همچنین دعا کردن بر عثمان
و طلب مغفرت از برای او چون پدر تو این مقالات می شنید در جواب می
گفت چنین نیست بلکه خداوند شما را مذمت و لعن کرده است بعد میگفت من
شهادت میدهم که آنکسیکه شما ها مذمت میکنید بفضیلت اولی تر و آنرا که مدح میگوئید
بمذمت سزاوارتر است مغیره باو میگفت ای حجر بترس از غضب سلطنت و بپرهیز
از سطوت او چه غضب سلطان بسی امثال ترا هلاک میسازد و بهمین درگذشته
دست میکشید و او امی بخشید در اواخر ایام امارت مغیره روزی باز سخنانی
که درباره علی ع و عثمان همیشه میگفت بگفت پدر تو برخواست و برروی او صیحه زد که
جمیع اهل مسجد شنیدند و او را خطاب کرده گفت ای آدم بگو مواجبهای ما را که تو
حبس کرده بما بدهند و حال آنکه حق آنرا نداشتی تو را چه که مذمت امیرالمؤمنین کنی
پس زیاده از دو ثلث اهل مسجد برخواسته همه گفتند حجر بصدق و نیکوئی سخن کرد
بفرمای مواجب ما را بدهند که این سخنان تو بحال ما فایده و ثمری ندارد و از آن

مقوله

شود کلمات بسیار سرودند مغیره از منبر بزیر آمد دوستان و بستگان او بر او داخل
شدند و گفتند برای چه حجر را میگذاری که در سلطنت و حکومت تو اینگونه اظهار جرات
نماید و سخنان درشت گوید ناچار این معنی موجب خشم معاویه بر تو خواهد شد
مغیره در جواب ایشان گفت من حجر را کشته ام زیرا که حاکمی که بعد از من بر کوفه منصوب شود
حجر او را هم نظیر من گمان خواهد کرد و همین کارها که با من میکند با او خواهد کرد لاجرم
آن حاکم او را گرفته خواهد کشت منکه خود پیر گشته ام اجلم نزدیک رسیده نمیخواهم خون
اهل این شهر بدست من نابود شوند تا ایشان بسعادت شهادت نایل گشته
من بشقاوت قتل اخیار مبتلا گردم و معاویه در دنیا بعزت رسیده مغیره
در آخرت گرفتار و دچار ذلت شود پس چون مغیره وفات یافت و در جای او زیاد
بن ابیه که بمکر و حیله مشهور بود والی گردید در هنگام ورود بکوفه بپاخواست
و خطبه بخواند و بر عثمان رحمت فرستاده اصحاب او را ثنا بگفت و کشنده گان عثمان را لعنت
کرد و پدر تو برخواست و کاری که در عهد مغیره همیکرد باز کرد زیاد غیظ خود را فرو
خورده چیزی نگفت تا زمانیکه خواست پدرت را نابود سازد داخل مسجد گردیده
بر منبر برآمد و خدا را حمد و ثنا نموده پدر تو نیز نشسته بود پس از آن گفت
اما بعد عاقبت ستم و ستم زیانکاریست همانا این قوم فراهم آمده بر من

اشارت

اشارت نموده مرا امین داشتند و پس از آن بر خداوند جرات ورزیده و
قسم بخدای اگر راست نگردید شما را بدوای شما مداوا خواهم نمود و اگر
کوفه را از حجر منع نکنم و او را محل عبرت و نکال سایرین نسازم پس ای هیچ مینیم
ای حجر مادرت بعزایت بنشیند وقت خفتن ترا بر کرگ فرود آورد پس
از آن کس بطلب پدرت فرستاد و پدرت در مسجد بود و اصحابش بر گردش بودند
ایشان با رسول زیاد گفتند نخواهیم آمد و او را در نزد ما کرامت و منزلتی نیست
رسول باز گشت و قصه را با زیاد باز گفت زیاد فراشباشی خودش را که شداد
بن هیثم هلالی بود امر نمود که جماعتی را بطلب پدرت بفرستد چون کسان شداد
بیامدند اصحاب پدرت ایشان را دشنام بدادند ایشان نیز بازگشته
زیاد را اخبر دادند چون زیاد نگریست که پدرت بواسطه طایفه و اصحاب خود اطاعتی
بزیاد ندارد تدبیر گوناگون برانگیخت تا از راه خدعه بر گرفتن او دست یافت
باین طریق که بعضی از اصحاب پدرت از زیاد امان گرفتند که او را نزد معاویه
بشام گسیل سازد پس کسی از خود شان نزد پدرت رحمة الله فرستادند او
نیز در نزد زیاد حاضر گردید چون زیاد او را بدید گفت خوش آمدی ابو عبدالرحمن
در ایام جنگ جنگی بودی اکنون هم که مردمان بصلح و سلامت گرائیده اند باز تو
جنگ

جنگ همی جوئی ولی هرچه کنی بر جان خود کنی پدرت گفت طاعتی را نافرمانی نکرده‌ام
و از جماعتی مفارقت نجسته‌ام و در بیعت خود باقی هستم زیاد امر کرد و بزندانش
بردند و چون او را بردند زیاد گفت قسم بخدای سعی و حرص خواهم داشت تا ریسمان
گردنش را قطع سازم (کنایه از کشتن) پس از آن زیاد در دست آوردن
اصحاب حجر اهتمام نمود و ایشان فرار نموده هر یک را که قدرت یافت بگرفت
و بعضی از سخن چینان نیز نزد زیاد آمده گفت مردی از ما که صیفی نام دارد از رؤسای
حجر است زیاد فرستاد او را بیاوردند پس با وی گفت چه میگوئی در ابو تراب ای دشمن
خدا صیفی گفت من ابو تراب را نمی شناسم زیاد گفت او را خوب می شناسی آیا
علی ابن ابیطالب را نمیشناسی گفت بلی می شناسم زیاد گفت ابو تراب هم
اوست گفت هرگز چنین نیست او ابو الحسن و الحسین است فراشباشی زیاد
گفت او میگوید ابو تراب و تو میگوئی نه صیفی گفت اگر او دروغ گفت من نیز دروغ میگویم
و اگر شهادت باطل داد من نیز میدهم زیاد گفت این نیز گناهی پس چوب
طلبید و بیاوردند باز صیفی را گفت در علی علیه السلام چه میگوئی گفت نیکو
ترین سخنی زیاد امر کرد او را چندان بزدند که بزمین چسبید گفت از زیرش بر
گیرید دیگر بار از او پرسید که در علی علیه السلام چه میگوئی گفت قسم بخدای اگر مرا

بااستره پاره پاره سازید خبر آنچه شنیدی درباره او نخواهم گفت زیاد گفت باید بر
علی علیه السلام ناسزا گوئی اگرنه گردنت را خواهم زد گفت هرچه خواهی بکن که من
اینکار نخواهم کرد پس او را در زنجیر گران کشیده بزندانش اندر کردند و من قسم بخدا
که شجاعت از او ندیدم مگر پدرت را که خدا هر دو را رحمت کناد پس از آن زیاد دوازده تن
از کسانی که بنصرت علی علیه السلام متهم کرده بود جمع نموده و جمعی شهادت دادند که
حجر گروهی انبوه کرده بر خلیفه معاویه دشنام داده بمحاربه او خوانده و گفته است
این امر سزاوار نمیباشد مگر در آل ابی طالب و او بر مصر هجوم آورده عامل امیرالمؤمنین
را از آن بیرون نموده و عذر ابوتراب را اظهار داشته بر او رحمت فرستاده
از دشمنانش بیزاری جسته و این دوازده تن که با او هستند اصحاب او و برای
او و عقیده او میباشند پس از آن زیاد پدرت و اصحابش را بدو نفر از خاصان خود
سپرد آن شهادت ها را نیز بایشان داد و ایشان را امر کرد بشام ببرند پس
آنها را همی آوردند تا باین مکان رسیدند که مرج عذرا نام دارد و در این مکان
بگذاشته بدمشق اندر شدند و بر معاویه داخل گردیده شهادت نامه و نامه زیاد را
بر او عرضه کردند و برحسب اتفاق اشخاصی که در مجلس معاویه بودند شش نفر از رفقای
پدرت را شفاعت نمودند و معاویه نیز قبول کرده ایشانرا بخشید و پس از آن جمعی را
باین صحرا

باین صحرا او ستاد   و آن جمع شبانه باینمکان رسیدند قریب این وقت

فصل سیزدهم کشته شدن حجر

و من از کوفه ناشناخته با این جماعت همراه بودم   و مکث نموده همی نگریستم   و منتظر

بودم تا چه شود   چون جمعی که از طرف دمشق میآمدند بدیدم که با ایشان اسلحه و سفره

پوست بود   دانستم که برای کشتن حجر و اصحابش آمده اند   و نمیدانستم که معاویه

شش نفر را بخشیده   پس در این وقت با پدرت نزدیک شدم   چون مرا

بدید نزد خویش خواند و کلامی با من سرود   که تا پایان زندگانی خود فراموش نکنم

و چنان دانم که نزدیک شدن اجل خود را یقین کرده بود   پس با من چنین گفت

ای عامر من با تو وصیت همی کنم   در باب دخترکم سلمی که تا توانی او را

محافظت نمای   و تزویجش منمای جز با پسر عمش عبدالرحمن   ولی این کار را مکن

مگر پس از مردن معاویه   چون معاویه بمیرد و امر خلافت در میان مسلمانان بشوری

افتد   ناچار حسین علیه السلام را بخلافت خواهند نشانید   و چون او والی

امر خلافت شود   انتقام ما شیعیان را خواهد خواست انشاالله   و هنوز پدرت

وا اسفی سخن را تمام نکرده بود   که آیندگان از نزد معاویه برسیدند   پدرت

را با شش نفر از رفقایش پیش آورده   با ایشان گفتند که ما مأموریم بر شما عرضه نمائیم

بیزاری از علی علیه السلام و نامش را گفتن بر آنحضرت اگر قبول کردید شما را بگذاریم
و اگر ابا نمائید شما را بقتل رسانیم ایشان گفتند ما چنین کاری را مرتکب نخواهیم شد
پس امر کردند قبرهای ایشان را کندند و کفن هایشان را حاضر نمودند و پدرت
و اصحابش تمام آن شب را نماز گذاردند چون بامداد شد ایشان را پیش آوردند که بکشند
پدرت گفت مرا بگذارید وضو بگیرم و نمازی بخوانم که من هرگاه وضو گرفته ام نماز نیز
خوانده ام پس او را بگذاشتند و او نیز نماز بگذارد و باز آمد و گفت سوگند بخدای هیچ
گاه نمازی باین خفت نخوانده ام و اگر از بیم گمان جزع مرگ نبود بسی نماز میخواندم پس
از آن گفت بارخدایا از تو انتقام همی طلبیم بر امت خودمان چه اهل کوفه بر قتل ما شهادت
دادند و اهل شام بر کشتن ما اقدام نمودند سوگند بخدای اگر شما مرا در شام
کشتید من اول سوار مسلمانان بودم که در وادی شام بهلاکت رسید و اول
مردی از مسلمین که سگان شام بر او پارس نمودند بعد یکی از آنها با شمشیر بسوی او
رفت پدرت رحمة الله بلرزید گفتند تو همین دم میگفتی که از مرگ جزع نمی نمائیم پس از
صاحب خودت علی علیه السلام بیزاری جوی تا تو را بگذاریم گفت چگونه جزع
ننمایم که قبر کنده و کفن گسترده و شمشیر کشیده همی بینم و قسم بخدای که اگر از مرگ جزع
نمایم چیزیکه موجب سخط پروردگار باشد نمی گویم پس او را بکشتند و بر او بسوز

ونیز

و نیز کشته شدند شش تن از رفیقان او را   پس از آن بر ایشان نماز گذارده در این مکان بخاک
اندر کردند   و این است قبر پدرت رحمة الله   و بعد از آن من بسوی کوفه باز
گشتم   و بکفالت تو قیام نمودم   و تو و عبدالرحمن را تربیت کردم چنانکه خود بدان
دانائید

فصل چهاردهم انتقام انتقام

عامر

تکلم همیکرد و سلمی و عبدالرحمن چشمهاشان خیره گردیده نزدیک بود دلهاشان مشتعل گردد
از کثرت سوزش   چون عامر سخن را باینجا رسانید سلمی بی اختیار گردیده گفت
وای بر این قسی القلب ها کشنده گان بی گناهان   آیا برای ناسزا گفتن بر امام علی
علیه السلام او را بکشتند   پس گفت خداوند از قوم ستمکار انتقام خواهد خواست
عبدالرحمن بایستاد   و خنجری بکشید که جوهر او در روشنی مهتاب برق زد   و نظر
بسوی قبر نموده گفت   بدان ای کسی که بدون حرکت در اینمقام خفته   بدان ای
عمو جان   ای حجر ابن عدی همانا من با خاک سخن نمیگویم   ولی با روح طاهری
سخن میگویم   که گمان ندارم از این مکان دوری جسته باشد   بدان
خدایت رحمت کناد   که من انتقام تو را بادم خنجر بزودی میخواهم انشاالله
و بعد از آن زمانی در زیر آن درخت سکوت بر همه مستولی گردید   که شنیده نمیشد مگر
صدای پرپشه ها و ریختن آب   و هریک از این سه تن در چیزی فکر همی کردند

و باز

و بازگشت همه فکرها با نتقام بود پس یک مرتبه سلمی بخود آمده واز جا حرکت کرد

و بر روی قبر پدر بیفتاد مشتی از خاک قبر را در دست گرفت واز میان شاخه های

درخت نظر بسوی آسمان افکنده گفت ای قهار عظیم تو میدانی که پدر من مظلوم از دنیا

رفته و تو به تنهائی یار ستم رسیدگانی چه پدر من در راه نصرت خانواده پیغمبر تو

کشته گردید در راه یاری امام علی وصی و داماد و پسر عم پیغمبر کشته شد هنوز سلمی

کلام خود را تمام نکرده بود که صدای عمیقی بشنیدند گویا از اعماق قبر بیرون

آمد یا چنان بود که هاتفی از عالم ارواح با صدای ضعیفی که آهسته بگوش هر یک به تنهائی

رسید میگوید مژده ده ستمکاران را بعذاب دردناک) چون این صدا بشنیدند بدنها

شان بلرزید و موی بر سر ایشان راست بایستاد و زمانی دهشت مر ایشان را

فرا گرفت و زمانی ساکت میبودند و هر یک خیال میکرد که خود او به تنهائی این آیت را

شنیده و بر رفیقان نگریسته آثار بهت و یکه خوردن بر صورت هر سه هویدا گردید پس

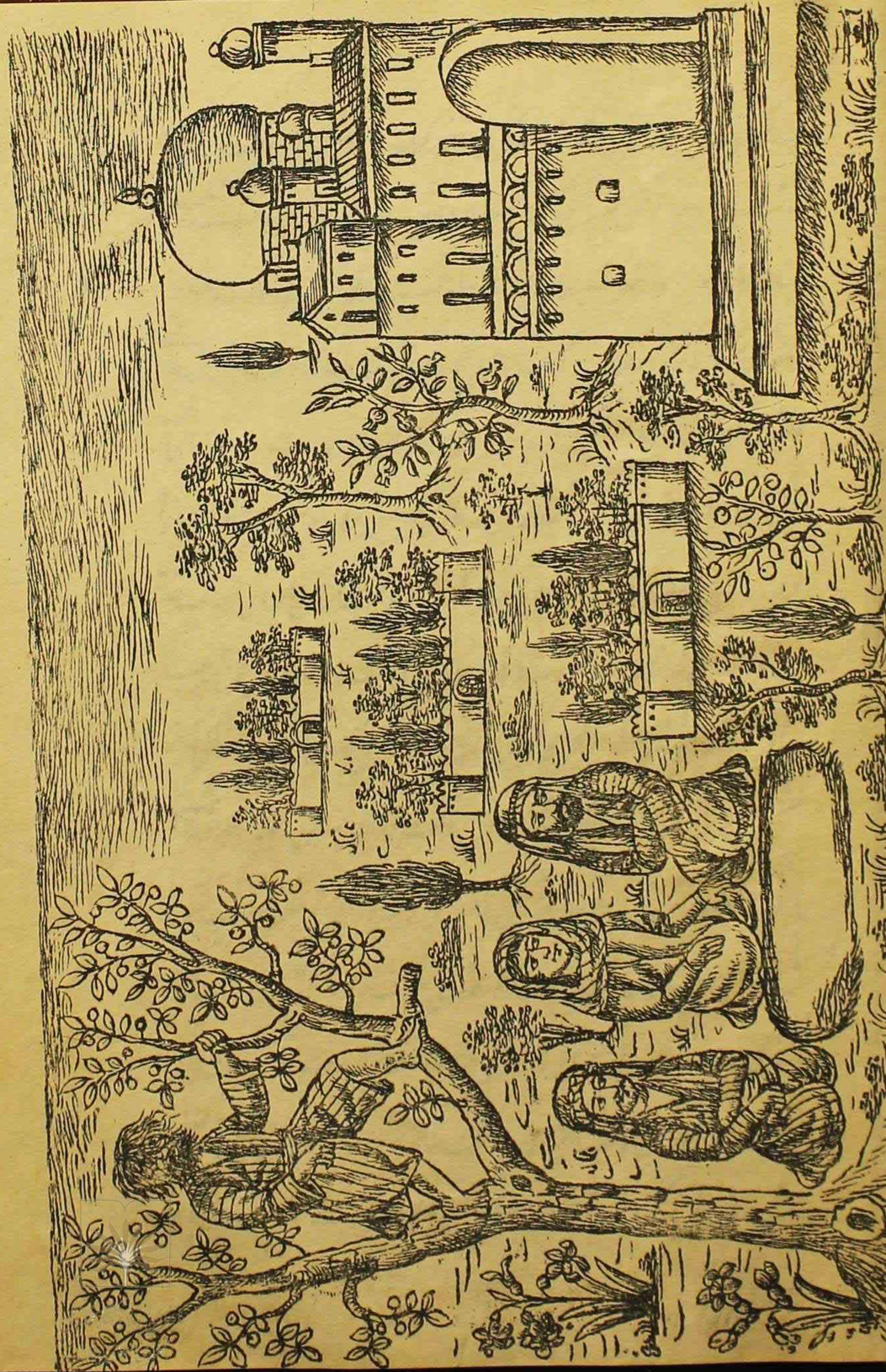
فی الحال بر هر سه مفهوم گردید که همه ایشان شنیده اند و بخیال گذرانیدند که روح

حجر از عالم غیب در سخن آمده یا روحی از ارواح علوی بر مفاد اراده خلاق عظیم با ایشان

خطاب نموده پس خشوع حاصل کرده و ترس شدید بر ایشان مستولی گردید و همه

ساکت مانده ابداً حرکتی نمیکردند و بعد از آنکه آن مکان را بالمره مهجور و خالی از کینه

بینند شدند.



میدانستند بعد از این مقدمه سکون تصور کردند و سلمی همچنان قبضه خاک را در دست
داشت و عبدالرحمن نیز با خنجر کشیده ایستاده بود پس از زمانی عامر سکوت را شکسته
ابتدا بسخن کرد و از شر شیطان بخدای پناه جسته فاتحة الکتاب تلاوت نموده
و هنوز فاتحه را تمام نکرده بود که عبدالرحمن خنجر را در غلاف نهاده با صدائی که از زیادتی
وحشت گرفته شده بود گفت عمو جان دیدی که خدای چگونه با ماست و صدای هاتف
شاهد این مطلب است آیا بعد از این در کاری که پیش گرفته ام شکی هست که فتح با ما خواهد
بود سلمی ساکت بود و در باطن با خود میگفت که عزم عبدالرحمن الهامی از جانب خدا است
ولی بواسطه بیمی که از خطر این کار بر زندگانی عبدالرحمن داشت او را تحریص و ترغیب
نمیکرد و گذاشته بود که امر بمجرای طبیعی جاری شود پس عامر برخواست و خاکی که از
نشستن بر آن زمین بلباس و جبینش نشسته بود تکان داد و گفت برو ای پسر من و تکیه بر خدا و مدد او داشته
باش و با او واثق شو و من نیز آیهٔ وافی هدایه (و بشروا الذین ظلموا بعذاب الیم) را
شنیدم سلمی نیز خاکها را از دست خود ریخته همگی بطرف دیر بازگشتند و ماه بوسط
آسمان رسیده و سکوت این دفعه بسی ترسناکتر از وقت آمدن ایشان بود
چه صحبت عامر و ندای هاتف ایشان را سخت متأثر نموده بود چنانکه چون پای بر علف
خشکی یا خاک سختی میگذاشتند از صدای پای خود بوحشت اندر میشدند و چون

جانوری

جانوری حرکت مینمود یا قربانعه صدا میکرد در گوش آنها بس مهیب و شدید بیامد
بیشتر راه را بقسمی آمدند که گویا مرغ بالای سر ایشان ایستاده (کنایه از سکوت محض)

و عامر در همین راه فکر میکرد که آیا در این نصف شب در دیر را که برای ایشان باز کنند

و هم آن داشت که غیاب ایشان موجب شبهه گردد پس راهی که آمده بودند تغییر بدادند

فصل پانزدهم پیر مرتاض

از جانب غربی بدیر روی نمودند دیر را آرام یافتند که اهل آن همه در خواب بودند

پس بترسیدند که برای گشودن در کسی را نیابند لاجرم بازگشته در باغ را طلب نمودند

چون بباغ مشرف شدند سیاهی را بدیدند که از جانب دیگر بطرف باغ می آمد اول

وهله آن سیاهی را چون خود مهمانی تصور نمودند و از رسیدن او در نیمه شب عجب

کردند چون نیک در او نگریستند سلمی گفت این پیر مرتاض است بعینه آن پوست

را بر پشتش نمی نگرید و سرش از شدت سفیدی مثل قطعه از برف است و پیش

از آندم راه رفتن او را ندیده بودند چون بدیدند از چستی و چابکی او تعجب نمودند

عبدالرحمن گفت منهم اول دفعه پیر مرتاض خودمان تصور کردم ولی در باب او

بشبهه افتادم از چابکی و تندی راه رفتنش چه آن پیر را که ما در صحن دیر بدیدیم قامتش خمیده بود

و این شخص با قدی راست و بی تُوز است عامر گفت این هم اوست سبب این

چابکی

چاکی او گمان ندارم مگر از اقتصار بر خوردن میوه جات و سبزی آلات و نخوردن
گوشت ولی گذشته از این من غریب می شمارم بیرون آمدن او را در نیمه شب
و همی ترسم که ما را در زیر درخت گردو دیده باشد یا شاید سخنان ما را شنیده بر چیزی
از سر ما آگاه شده باشد سلمی گفت اگر بر ما گذشته بود او را میدیدیم یا صدای
پایش را می شنیدیم چه سکوت همه جا را فرا گرفته نور مهتاب نیز در نهایت
روشنی بود و کمتر چیزی دیده و شنیده میشد ولی باعتقاد من گویا در باغات غوطه
میکرد و از درختها میوه می چیند همچنانکه رئیس از اخلاق غریبه و طرز زندگانی
او برای ما حکایت کرد و تا ایشان این سخنان را آهسته گفت و شنید مینمودند پیرمرد
باغ رسیده با اسبابی که در دست داشت در را کاویدن گرفت تا باز شد و داخل
گردیده منتظر ورود ایشان بایستاد ایشان این توجه و همراهی را نیز در باره خودشان
از او غریب شمرده و نفهمیدند چه سبب او را حمل بر این محبت نموده ولی باز
گفتند این هم یکی از اخلاق غریبه او میباشد بخصوص بعد از آنکه از در داخل گردیدند
و او را تحیت بگفتند او هیچ جواب تحیت ایشان را نگفته بلکه با شتاب رفت
بدر دیر رود و در را همی کوبید تا بعضی از راهبان از خواب انگیخته شدند و آمده در را
بگشودند پس پیر داخل دیر شد و ایشان نیز در عقبش داخل شدند بعد از آن پیر

پنهان

پنهان گردید و دیگر او را ندیدند گویا سایه بود و برفت اما ایشان باطاق خود برفتند چه بس خسته بودند و خیلی بیداری کشیده ....

فصل شانزدهم بشکار رفتن

برخلاف آنچه خستگی خواب آورد چشم ایشان تا نزدیک طلوع فجر بخواب نرفت بواسطه خیالات متفرقه که در خاطرشان میگذشت و با این حال هنوز درست بخواب نرفته بودند که از صدای قال و قیل راهبان در صحن دیر بیدار شدند و سبب آنرا نفهمیدند و از خواب پریده از جای برخواستند و عامر برای تفحص سبب آن قال و قیل بیرون شد پس از اندکی بازگشت و دهشت زده بود سلمی مبادرت بسؤال نمود سبب دهشت او را پرسید عامر با صدای آهسته گفت اهل این دیر مستعد میکردند برای استقبال یزید بن معاویه عبدالرحمن یکه خورده گفت چگونه او را استقبال می نمایند و برای چه می آیند عامر گفت برای اینکه امروز صبح او بشکار خواهد رفت و رسمش این است که چون از این دیر میگذرد ساعتی در آن استراحت نموده باز میگردد عامر کلام را تمام نکرده بود که قلب عبدالرحمن اختلاج نمود بدون آنکه هراس با او ممزوج باشد ولی یکه خوردن بیش از اینها می کند و اما سلمی بالطبع بیشتر از عبدالرحمن متأثر گردید بقدری

بقدر نسبتی که میانه زن و مرد در نارکی فهم میباشد   پس عبدالرحمن گفت عموجان تو
یقین داری در آنچه میگوئی   وآیا ما امروز یزید را در این دیر خواهیم دید   عامر گفت
آمدنش باین دیر امر واجبی نیست   ولی ناچار بشکار خواهد رفت   و از راهی که نزدیک
این دیر است خواهد گذشت   و ظن غالب آن است که از طرف دیر کج کرده اندکی
زمانی در دیر بپاید   چه رئیس این دیر را میشناسد   و احترامش میدارد و رئیس دیر
نیز سفره از میوه و شربت آلات مهیا مینماید   اگر خواست پیاده شده اندکی توقف
میکند   و اگر نه براهی که دارد میرود   سلمی گفت من امیدوارم که در اینجا پیاده
گردد تا منش ببینم   چه هنوز روی او را ندیده ام   عبدالرحمن گفت تو قدرت
براین کار نداری   مگر در صورتیکه در مکان مشرفی بنشینی که تو او را نه بینند   عامر گفت
[در حاشیه: ببینی و او ترا]
من نیز میخواهم که روی مرا نبینند   پس بهتر آنستکه جای خود را در محل خلوتی که مشرف بر
صحن دیر باشد قرار دهیم   و اگر بتوانیم جائی باشد که بباغ دیر مشرف باشد   دیگر بهتر خواهد
بود   زیراکه یزید چون بشکار میرود خدم و حشم بسیار با او حرکت میکنند   و در میان آنها
بازیارها و عقاب دارها   و سایس یوزها و میمونها و سگها و توشه کشان و خدمت
گذاران و همراهان ایشان و غیر آن هستند   که در اثنای شکار خودشان ایشان را
لازم دارند   عبدالرحمن پرسید که آیا در شکار زیاد توقف مینمایند   عامر پاسخ داد

که با

که بسا میشود که یک هفته یا یک ماه یا چند هفته میمانند و در خیمه ها بسر میبرند و جمیع

یحتاج و لوازم آسایش خودشان را با خود میبرند از طعام و شراب و لباس و پادشاهان

عراق در نزد ما از عهد فارسیان همین کار را میکردند چه هر یک از پادشاهان ایشان

چون بشکار میرفتند از برای او دیواری بنا مینمودند که طول آن چند فرسخ بود و از

دجله مثلاً تا بفرات ابتدا مینمودند و در کنار نهر زاویه حاصل میشد پس پادشاه یا امیر

با مردان و اعوان خود بیرون آمده با اسب و استر و در از گوش آهو ها و گورخرها و غیرها

را از اصناف شکار بطرف دیوار و نهر میراندند و از بازگشتن ایشان مانع میشدند

پس شکارها از جلو ایشان همی فرار کردند و ایشان از عقب شکارها را میراندند تا ایشان

در پس دیوار داخل میکردند و شکارها در میان نهر و دیوار محصور میشدند و مجال

رفتن نمی یافتند و چون در آنجا محصور میشدند پادشاه و هر کس نیز از خواص که

با او همراه بودند بآنجا داخل گردیده هر شکاری که میخواستند همی کشتند و ما بقی را رها

مینمودند و گمان دارم که یزید نیز در این غوطه همین قسم نماید عبد الرحمن گفت پس

چه تدبیر کنیم که در مکان پوشیده باشیم عامر گفت اینکار را با من گذارید و خود

برخواسته نزد رئیس دیر رفت و در آن هنگام صبح روشن گردیده و رئیس بر بام

مراقب نافذ کردن امرهای خود بود که در پاکیزه کردن دیر و اطراف آن و افکندن

قالیچه ها

قالیچه‌ها و مهیا کردن مجلس و ترتیب میوه‌جات در ظرفها و حاضر ساختن آبهای سرد شیرین و انواع شربت آلات بر اهبان نموده و میشمود ....

فصل هفدهم بالاخانه

عامر بهام نزد رئیس بر شد و رئیس او را دیده مرحبا گفت عامر تجاهل نموده از رئیس پرسید سبب این اهتمام در پاکیزه‌گی و تهیهٔ لوازم چه چیز است رئیس گفت امیر امروز صباح از راه شکار بر ما خواهد گذشت و رسم او چنین است که چون بشکار میرود این دیر را اولین منزل و راحتگاه خود قرار داده دمی توقف میکند عامر اظهار خوشحالی از شنیدن این خبر نموده و گفت من شنیده‌ام که امیر مر شما را دوست همیدارد و محترم می‌شمارد بواسطهٔ قدیمی بودن در این منصب گفت بسا هست که این کار را از روی تفضل بکند و غریب نیست چه من پدرش را پیش از او همی شناختم و بسا بود که با من همی نشست و من با او همی نشستم و این خلیفه ما آن ایام طفل بود گاهی بغوطه بیرون میشد و معلمی همراه داشت که حرکات ستارکان و نسب عرب را باو می‌آموخت و نام او دغفل بود و چون نزد من آمدی با من انس یافتی من نیز او را گرامی همیداشتم چون بخلافت رسید معاشرت آن روزها بیاد داشت عامر گفت تماشای کوکبهٔ امیر با خدم و حشم از چیزهائی است که دل را می‌گشاید و منا

بس شوق مند دیدن آن موکب هستم   و دخترم از من شوق مند تر پیدا شده بی
نمیدانم چگونه امیر را با موکب باو بنمایم بی آنکه احدی او را به بیند   چه عادت حکیم
پوشیده کی میکند   رئیس گفت فرزند این امری بس سهل است   زیرا که
من این اطاق خود مرا که بالای بام است بشما تقدیم میکنم در آن بنشینید و موکب
یزید را که میاید تماشا کنید   عامر او را برای این تفضل ثنا گفته گفت خدا ترا برکت دهد
ای آقای من   و پس از آن برگشت که سلمی و عبد الرحمن را هم بطلبد   چون
عامر رفت رئیس آنچه دوشینه از مهمان ابرص ناشناخت شنیده بود   که این
سه تن حکایتی دارند که تعلق بامیر دارد بخاطرش آمد   و از جا دادن ایشان در بالاخانه
پشیمان گردید   ولی از قول خود نمی توانست برگردد   و بعد از اندکی عامر آمد و
دو رفیق او همراهش بودند   و همگی از پله سنگی ببام بالا آمده تا بنزد رئیس رسیدند
و او ایشانرا استقبال نموده   سفارش بسیار در مخفی گردیدن بایشان نمود
ایشان معنی از برای این سفارشات نفهمیدند   جز اینکه خواست با ایشان هم
زبان بشود   که حکم پوشیده گی را معتقد بودند   باری داخل بالاخانه شدند
و این بالاخانه را دو پنجره بود   که یکی مشرف بر صحن دیر و دیگری از آن طرف باغ
دیر نگاه میکرد   از پنجره رو بباغ مشغول تماشای باغ و غوطه گردید   بعد از آن
منتظر

منتظر وصول موکب خلیفه بودند آفتاب نیز تازه سر برده شعاعهای خود را
بر این چمنهای سبز که در وسط آنها نهرها و دریاچه‌ها بود میافکند و گنجشکها از آشیان
پریده و بلبلان در تغنی الحان بودند ولی صدای لحن بلبلان را صدای چارپایان
و درازگوشان و شتران که در باربند بودند مکدر مینمود پس خاطر مهمانان باین منظرهای
زیبا و میوه جات و ریاحین و گلها مشغول گردید ....

فصل هیجدهم یزید و ابن زیاد

با این حال هنوز مهمانان مشغول این مناظر نشده بودند که از میان درختان دیدند
که از جانب دمشق سوارانی پیدا شدند بهیئت موکب و در پیشاپیش سواران سواری با
لباس خوش رنگ عمامه کوچکی بر سر دارد و بر روی لباس خود جبه ارغوانی پوشیده
که حاشیه داشت و در پهلوی خود شمشیر مرصعی آویخته بود که شعاع آفتاب بر
جواهرات آن میتابید و مانند مشعل روشنی همیداد و پشت سر این سوار ده پانزده
سوار دیگر بودند که در جلو ایشان سواری خوش لباس تر از ایشان بود و قیافه اش
بسوار اولی شبیه بود عامر در اول وهله بدانست که سوار اولی یزید بن معاویه است
ولی بواسطه دوری مسافت صورتش را درست ندید و رفیقش را نیز نشناخت
چنانکه او را یکی از خواص یزید خیال کرد سلمی نتوانست خود را نگاه بدارد از پرسش

و چنین

وچنین گفت عمو جان این سوار کیست شاید خلیفه که کمان میکنند این باشد عامر
گفت از لباسش ظاهر میشود که خود اوست بعینه دوباره پرسید آن سواری
که در پهلوی اوست کیست ظاهراً از مخصوصانش باشد عامر گفت من نیز چنین
گمان دارم وچون نزدیک شود درست او را نگریسته تا بحقیقت حالش آگاه سازم وهمچنان
چشمهاشان باین دو سوار خیره گردیده بپشت سر خود نگاه نمیکردند تا بدیوار باغ دیر
نزدیک شدند ورئیس هم با راهبان برای استقبال این مهمانان شگرف
بیرون آمده بود پس سواران از اسب فرود آمدند اول خلیفه داخل شد ورفیقش
در پهلویش بود وپشت سر این دو نفر سایر عملجات درب خانه بودند باین ترتیب
از باغ گذشتند وعامر ایشانرا بدقت مینگریست وسلمی وعبدالرحمن بعامر
نظر میکردند یکدفعه دیدند بشره عامر تغییر کرد ورو بسلمی نمود وسلمی گفت عمو جان سبب
این یکه خوردن چیست مگر چه دیدی عامر گفت بسی عجب است منظره ایست جدائی
که همانند ها را باهم گرد آورد آیا میدانی این دو نفر کیانند گفت هرگز نمیدانم آیا
که باشند عامر گفت اما اولی صاحب حله ارغوانی که مینگرید بسی صورتش گندم
گون است وبر رویش جای آبله پیداست او یزید بن معاویه است که پیروانش
او را امیرالمؤمنین وخلیفه رب العالمین مینامند وخلافت از او بپدر ارث چنانکه آ
می بینید

می پسندید جوانی خوش رو است که عمرش از سی و چهار تجاوز نکرده و آبله چیزی از جمالش
نکاسته ولی خلافت حاجتی بجمال ندارد بخصوص در صورتیکه صاحبش در عیش و ...
باشد . . . آن رفیق او که سرمست راه میرود اگر بشما نزدیک شود بوی مشک از او
خواهید شنید او عبید الله ابن زیاد است چون نام او برد سمی از تن طپرید
و گفت شاید او است که پدرش زیاد در کشتن پدرم سعی کرد این را گفته دندانها را از
غیظ و کینه بهم سائید عامر چپ چپ باو نگریست گویا او را بواسطه این نام بردن
سرزنش می نمود چه اعدا و رقیبان از هر طرف گرد ایشانرا فرو گرفته بودند و هنوز
یزید و رفقایش از باغ رد نشده و بعد دیری نرسیده بودند که خدمه و نوکرها دسته
دسته و تک تک رسیدند و داخل باغ شدند و بعضی از ایشان بر استر و عده از
گوشان سوار بودند و بیشتر ایشان پیاده بودند ولی شکل لباس و زی آنها مختلف
بود که بعضی بلند و بعضی کوتاه با رنگهای مختلف بودند و میان ایشان بعضی
حربه در دست داشتند و بعضی تبر برداشته و بعضی دیگر یوزها را می کشیدند و
بعضی سایس یوزپلنگان بودند و بعضی اشخاص سگها را می کشیدند و در دست
سگها دستبندهای طلا و بر پشت آنها جلهای زربفت بود و غلامان بر آنها موکل
بودند هر غلامی سگی را خدمت میکرد و ما یحتاج او را مواظب بود که غذای او را بد

و او را

واورا تیمار کرده نظیف نماید ودر میان این عمله جات جمعی را دیدند که مرغان شکاری
مثل باز و قوش و قراقوش را نگاهداشته بودند پس این جمعیت در باغ پراکنده شدند
چه صحن دیگر گنجایش ایشان را نداشت ودیگر پرس از قال و قیل بجهة مخلوط شدن صداها
در میان آنها شیهه اسب و بانگ درازگوش و استر و آواز روباه و صدای سگ و خنده
بوزینه ها و صدای قوش ها با صدای بال آنها همه با هم مخلوط بود ودر میان آنها قال و
قیل و گفت و شنید غلامان و خدمتگذاران و صدای آلات و اسباب تقسیمی بود که
ذهن را مشغول مینمود و شخص را متشبه میساخت ولی در صحن دیگر از این جماعت
کسی جز یزید و خواصش که این زیاد هم از ایشان بود داخل نشد ....

فصل نوزدهم اقسام شکار

سلمی را طاقت تمام گردیده از این جمع گرد آمده و از آنچه در دست داشتند
و میکشیدند باز پرسید عامر پیش از آنکه سلمی بپرسد با او گفت ای سلمی ما در تماشا
کاهی هستیم که از برای تو دیدن نظیر آن کمتر اتفاق میافتد پس باین جهة من مختصری
از آنرا برای تو قصه میکنم پس بدان که خلیفه بشکار میرود و بساهست که در غوطه
غوطه خورد ودر سفر خود چند هفته بماند چنانکه پیش از این با تو گفتم و او
بشکار سخت حریص است چنانکه از مهمات خلافت بواسطه شکار غافل گردیده و در

شکار هم

شکار هم کفایت بیک قسم نمی نماید بلکه مرغان و آهوان و خرگوش و گورخر و غیره آنرا
صید همی کنند و باعث بسیاری این خدم و عمله جات همین است زیرا که پاره
پاسبانان یوزند و آنها را بر اسبان بر نشانده اند و این یزید اول کسی است
که یوز را بر اسب بر نشانید و این یوز برای او آهو و گورخر و امثال آن شکار میکند
اما اول کسی که با یوز شکار نمود کلیب بن وائل بود که در حربهای جاهلیت نامش مشهور است
و غلامانی که در این جماعت همی بینی سایسان سگانند و سگها را لباسهای فاخر پوشیانند
دست بندهای طلا بر دستشان کرده اند چه یزید حرص زیادی در نگاهداری سگان
دارد و فایده آنها این است که آهو و خرگوش شکار میکنند و اما مرغهائی که می
بینی بعضی در دست دارند بعضی را باز مینامند و نگاه دارنده او را بازیار چنانکه
میدانی از مرغان جوارح است که مرغان ضعیف چون دراج و تیهو و بلدرچین و
گنجشک را شکار میکند و شکارچیان او را از کوهها میگیرند و او را تعلیم میدهند
که دنبال شکار پرواز نماید و باز بجای خود برگردد چون او را بشکار برند اندک طعمه باو
میدهند و بازیار دست خود را با پارچه پوست پوشانیده پای او را بدست میگیرد
و چون بازیاران را نیک نظر نمائی مینگری که همه دستکشهای پوست بر دست دارند
پس بازیار پای او نگاهداشته میرود و چون باز بوی دراج یا تیهو را می شنود پرهای

خود را

خود را برهم زده میخواهد پرواز نماید و باز یار او را رها کرده بپرواز در می‌آید تا بر شکار
در میافتد و او را می‌کشد و باز یار در عقب او همی تازد و گاه میشود که باز قصد
خوردن شکار خود را می‌کند و باز یارش دریافته از دهانش بیرون میکشد و گاه
هم میشود که قصد خوردن نمیکند و عقاب نیز همین کار را می‌کند و نگاه دارنده او را عقاب
میگویند و همچنین است قوش و شاهین و غیر اینها از جوارح ولی اینها بجز مرغان
ضعیف را صید نمیکنند چنانکه گفتم عبدالرحمن گفت ولی من شنیده ام که باز گاهی
آهو هم صید میکند عامر گفت بلی بسا میشود که آهو شکار میکند ولی بتنهائی
نمیتواند زیرا که بعضی بازها را چون برای شکار آهو رها می‌کنند بر سر آهو می‌نشیند
و بال و پر خود را بچشمان و صورت او همی زند و او را از راه رفتن مانع میشود و نمیگذارد
با شتاب فرار نماید تا سگ یا یوز برسند و او را بدرند و گذشته از این
شکار گورخر است که یوزش شکار همی کند و گاهی هم با تیر او را شکار میکنند و گورخر
در جرود) بسیار است وجرود قریه ایست در غوطه سلمی گوش بحکایت
شکار داده چیزی از آنرا نفهمید ولی این اقسام او را امیدانست کلام عامر
که باین حد رسید از نغمه کلامش ظاهر شد که میخواهد در صحبت را ببندد سلمی گفت
ولی من جماعتی غلامان را می‌بینم که مواظب بوزینگان هستند و یکی از این بوزینه‌ها
قبائی

قبائی از حریر زرد و سرخ بر تن دارد   و کلاهی از حریر بارنگ زیبا بر سر نهاده بر
ماده گورخری سوار گشته   و گورخر را زینی از حریر سرخ که با رنگهای خوش منقش است
بر نهاده اند   و خادمی در مقابل او مواظب خدمت اوست   و با دست خودش
میوه همی دهد   آیا این میمون کارش چه چیز است   عام بخندید و گفت او ابو قیس
است   و او را یزید تربیت نموده باین نامش نامیده است   چون یزید با
ندیمان خود در مجلس شراب می نشیند   متکائی برای او نهاده او را نیز با خود می
نشانند   و او بوزینه حبشی است   و بسیار بر این ماده گورخر سوار میشود   و در
ایام اسب دوانی برای اسب دواندن داخل میدان میشود   گاهی هم از همه
اسب ها پیش می افتد ....

فصل بیستم مهمانی

سلمی از شنیدن کارهای یزید بهم برآمد و گفت آیا کار خلافت بانجا رسیده این ها
کجا و عصر خلفای راشدین کجا که لباسشان از کرباس خشن بود   و کفشها و بند
شمشیرها از لیف خرما داشتند   و در بازارها مانند یکی از افراد رعیت راه میرفتند
خدا خدا ای عمر ابن الخطاب   خدا خدا ای علی بن ابیطالب   وای
ابی بکر صدیق کجا شد زهد و تقوی   کجا شد عدل و قسط   کو حزم و عزم
کو علم

کو علم و فضل آه آه وا اسفاه بر اسلام و مسلمین عبدالرحمن فوراً با و گفت سلمی
ندبه مکن که وقت نجات نزدیک است و بعد از آنچه دیدی و شنیدی گمان
ندارم تردیدی داشته باشی در اجازه دادن و آزاد کردن من در آنچه عزم کرده‌ام
و فردا برای پسنند نزدیک است سلمی آهی کشیده سر بزیر انداخت
و گویا دلش او را دلالت میکرد که حبیبش را خطری تهدید میکند ولی ساکت ماند
در بین اینکه ایشان در این گفتگو بودند سگها بصدا در آمدند و در صحن دیر و بانگ شیپور
نیز در میان ایشان بود سلمی و سایرین آمدند دم پنجره که مشرف بر صحن بود خلیفه و
همراهانش را بدیدند که در زیر درخت پد صحن دیر بر روی قالیچه‌ها که افکنده بودند نشسته‌اند
و در مقابل ایشان ظروف میوه جات بود و راهبان قدحهای آب با شکر
آمیخته و انواع مشروبات شیرین که رهبانان از میوه درست میکنند در دست ایشان داده
بودند و در آن مشروبات اضافه شرابها از انگور و سیب و میوه جات دیگر که
هر یک برنگ مخصوص میباشد بود از قبیل رنگ زرد و سرخ و پرتقالی و غیر آن
و رئیس با کمال ادب در مقابل یزید نشسته و قدحی از نقره که در آن مشروبی بود
در دست داشت و بیزید تقدیم مینمود ولی درخت پد جلو را گرفته منظر این مجلس را
حاجب شده بود و نمیدیدند مگر از میان شاخهای درخت و گذشته از همه صدای
سگها

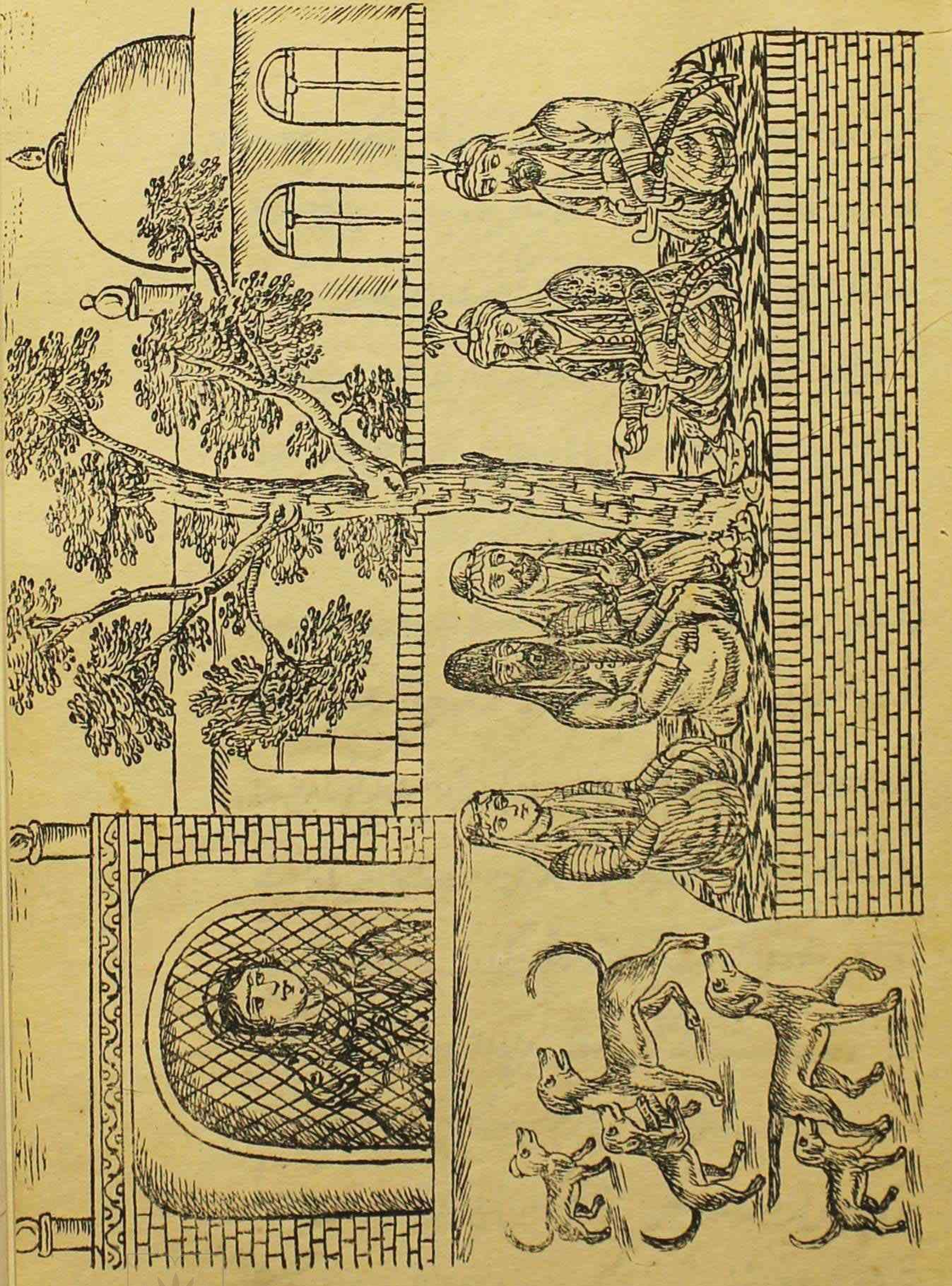
سگها نزدیک بود گوشها را کر نماید و از همه چیز ایشان را مشغول ساخته بود سبب
پارس سگان این بود که چون یزید داخل صحن دیر گردید سگهایش در دنبال
آمدند که جلهای زربفت و دست بندهای طلا داشتند همچنانکه گذشت
ویشبوب و صاحبش در طاق نمائی در یک گوشه صحن خوابیده بودند پیر چون
آمدن یزید را بدانست بدنش بلرزه درآمد و دیگر نتوانست در آنجا بماند پس با
شتاب برخواست و در جای مخفی منزوی گردید و ویشبوب را همراه خود نبرد و این یک
همچنان تکیه کرده بود تا یزید داخل شد و سگهایش در صحن دیر پراکنده گردیدند
ویشبوب بوی سگها را شنیده و از صاحبش بیشتر لرزه و نفرت حاصل کرده بود
آن بود که فریاد میکرد و سگها هم جوابش میدادند همچنانکه گذشت و چون صدای
سگان طول کشید و ساکت نشدند رئیس بعضی از راهبان را امر کرد ویشبوب را
از آنجا براند آن راهب اورا براند ویشبوب تپه را گرفته ببام برآمد و بالا
خانه رئیس پنجره کوتاهی داشت ویشبوب سرش را از سوراخ داخل کرده سلمی و
رفقایش را در آنجا بدید و با صدای انس چاپلوسی نموده یکمرتبه جست
در میان بالاخانه گوش خود را بیفکند و دم خود را بجنبانید سلمی نیز با او انس گرفت
و دست بر سرش همی کشید و او نیز بسلمی نزدیک همی گردید و پهلوی خود را
بلباسش

بلباسش می بالید و با وصف این سلمی هم داشت که او را از مشاهده و تماشای مهمانی
مانع و مشغول سازد سلمی نیز او را بچند دانه خرمای خشک که در جیب داشت
مشغول میکرد و شیبوب نیز چون صاحبش بخوردن میوه جات اگرچه مخالف
طبیعت او بود الفت یافته خو کرده بود ....

فصل بیست و نهم نگاه اول

سلمی یک را مشغول بخرما نموده خودش برگشت دم سوراخ بتماشا و اهل
صحن دیر مشغول بودند بمهربانی امیر و گرامی داشتن مهمانی او و سگها همچنان
مستمراً با قوت صدا میکردند شیبوب نیز از این بالاخانه ایشان را جواب داد
بصدائی که بالاخانه را بلرزه آورد و از این صدا اشخاصی که در زیر درخت بید
نشسته بودند ملتفت جهت صدا و طرف بالاخانه گردیدند و از جمله اشخاص
که ملتفت گردید و نگاه کرد عبید الله بن زیاد رفیق و صدیق خلیفه بود و در این
نگاه کردن بطرف بالاخانه چشمش افتاد بسوراخ و سلمی را در آنجا بدید ولی چنانکه
از جمال و هیبت حسن او بعجب درآمد و فوراً فهمید که گشنده قلب او و کشنده
و مالک خیالات و ادراکات قلبی او گردید اما سلمی ملتفت گردید که مردمان به
صدای شیبوب متوجه بالاخانه گردیده چشم ابن زیاد بر صورت او افتاد

تعجیل



بتعجیل رفت توی بالاخانه   و حیا بر او غلبه کرده فوراً بشره اش تغییر کرد   و عامر و ۷۳

عبدالرحمن با خود مشغول صحبت بودند   و در خیال پنجره نبودند   چون شیبوب

صدا کرد سلمی دوید در آخر بالاخانه   عبدالرحمن و عامر ملتفت او شدند   و دیدند که

صورتش از حیا گلناری گردیده   و آثار اضطراب در او پیدا شده   عبدالرحمن فوراً

از او پرسید که چه روی داد   او اظهار بی اعتنائی کرده گفت مطلبی نیست   صدای

این سگ اشخاص را که نزد خلیفه نشسته اند ملتفت بالاخانه ساخته   به بالاخانه و

پنجره همی نگرند   گفت تو از این چه بیمی داری   عامر کلام او را بریده گفت با تو که

گفت که او بیم دارد   این حال نمیباشد مگر بواسطه غلبه حیا   و عبیدالله زیاد

بمجرد همان یک نظر مفتون سلمی گردیده   و دیگر صبر نداشت که او را نه بیند و از

حال او تفحص نماید   ولی با وجود خلیفه و همراهی او جسارت این معنی را نداشت

و در باطن با خود قرار گذاشت که زودتر از شکار برگردد   و حیله و تدبیری برای یزید اختراع

نماید   و عذر خواسته در بازگشتن تنهائی بدیر آید و از این خانم فتانه تجسس نماید و تسلی

با وصف این مطلب نهانی از رئیس دیر پرسید که در این بالاخانه چه کسان سکنی دارند

و دیگر مپرس از اضطراب رئیس   زمانی که ابن زیاد این سوال را کرد بعد از

آنچه از مهمان ابرص شنیده بود   که امر اینان بس خطرناک است و با خلیفه علاقه

دارد

دارو حال هم چون شنید ابن زیاد از حال ایشان سؤال کرد دلش از ترس
طپیدن گرفت ولی خودداری نمود و با سادگی جواب داد که اینها
ای آقای من یک مرد است با پسری و دختری و از اهل عراقند که مهمانی بر ما
فرود آمده اند بعد عذری بخاطرش رسید که گمان کرد باعث خوشنودی عبیدالله
خواهد شد پس گفت پوشیده نباشد بآقای من که تکلیف ما قبول مهمانداری ایشان
است زیرا که مسلمانند و ما نیز آنها را فرود آورده بخانه‌هاشان قیام کردیم که بعهدنامه
عمر ابن الخطاب عمل کرده باشیم چه از احکام عهدنامه است که هر کس از مسلمانان
بر ما فرود آیند سه روز ایشان را مهماندار باشیم عبیدالله گفت نیکو کردی و
دلش اطمینان یافت که اینها مسلمان میباشند و در پیش خود دوشیزه بودن دختر
را ترجیح میداد و محض اینکه برانمعنی تفتیش حاصل شود بطور مغلطه گفت آیا
تو نگفتی که یک مرد است با زنش و پسرش رئیس گفت هرگز چنین نگفتم ای آقای
من بلکه اینها مردی است با پسری و دختری و دختر نیز دوشیزه و بی شوی است
عبیدالله اطمینانش بیشتر گردید ولی بیم داشت که اگر غیاب او طول بکشد
سلمی از این دیر بیرون شود و دیگر او را بدست نیاورد پس با رئیس گفت آیا
میدانی که اقامت ایشان در این دیر طولانی خواهد بود گفت نمیدانم ولی گمان دارم
که در

که در همین نزدیکیها حرکت کرده بدمشق روند زیرا که اینها برای تجارت آمده اند عبید الله
گفت با تو سفارش میکنم که هر طور هست اینها را نگاهداری تا من باز گردم گفت سمعاً
وطاعةً ودراین وقت یزید خود را جمع نمود درخیال برخواستن بود
عبید الله فوراً غلامان را امر نمود که مهیای رفتن باشند جماعت غلامان
وخدام صف بزدند بترتیبی که در مثل این اوقات عادت داشتند پس یزید
براه افتاد ودرگردش دسته از عمله جات بودند که حربها در دست او را
پاسبانی مینمودند تا برای اسب سوار گردد وپیش از آن خلفای راشدین پاسبانی
وپاسبان همراه نمی گرفتند وچون یکی از احاد مردمان راه میرفتند ودر هنگام
نماز در مساجد مردم را امامت مینمودند چون امام علی علیه السلام در کوفه در مسجد کشته
شد معاویه بعد از انکه از عاقبت اجتماع این سه نفر نجات یافت وبر تخت خلافت
برآمد بهچه صلاح دید که برای خود مقصوره بنا نماید ودر آن بتنهائی نماز گذارد
از ترس آنچه بعلی علیه السلام رسید وچون بسجده درآمدی پاسبانان با حربه
بالای سرش بایستادندی وچون براه افتادی یا در مجلس نشستی سپاهیان
با حربه روبرویش بودندی واو اول کسی بود که اینکار بکرد بعد از او هر یک از
خلفا که آمدند این قاعده را مرعی داشتند واول ایشان همین یزید بود پس
یزید

 یزید با عمله جاتش از دیر بیرون شد ورئیس باراجبان ایشان را تا باغ مشایعت نمودند تا سوار شدند و او برای ایشان دعای سلامت همی نمود اما عبیدالله از دیر بیرون شد و دلش گرفتار سلمی بود وخود را نوید همیداد که بزودی باز میگردد....

فصل بیست و دویم عشق و انتقام

اما سلمی پس او باد و رفیقش بعد از بازگشتن مهمانان از بام بزیر آمده داخل حجره خود گردیدند وعبدالرحمن ساکت بود و سخن نمیگفت وعامر و سلمی دریافته بودند که چه خیالات در خصوص انتقام در خاطر عبدالرحمن جوش همی زند چون بحجره رسیدند خواستند بنشینند ولی عبدالرحمن همچنان ایستاده و اضطراب بر صورتش پیدا بود سلمی از حال او تجاهل نموده او را بنشستن خواند گفت ایا مرا تشجیع همی خوانی و حال اینکه آن ساعتی که ما سالها در انتظارش بودیم نزدیک رسید سلمی مراد او را فهمید ولی باز تجاهل نموده گفت چه ساعتی را میخواهی عبدالرحمن گفت ترا همی بینم تجاهل میکنی در موقعی که تجاهل فایده ندارد چه امر بگذشته و وقت انتقام رسیده است قلب سلمی بطپید چه از خطر شدید بر عبدالرحمن همی ترسید خاصه از آنکه جماعت سپاهیان را با حربه در اطراف یزید مشاهده کرده بود پس گفت عبدالرحمن حالا سخن انتقام را بگذار که وقت آن هنوز نرسیده گفت این چگونه است

چگونه است واین است یزید که با سگها و یوزها و قوشهای خود بشکار بیرون شد ۷۲

سلمی گفت همین است که از آن بر تو بیم همی دارم . . . ترا بخدا خود را بدست

خود بهلاکت میندار که راه سخت است و مرکب ناهموار عبدالرحمن گفت من عزم

و قصد کرده ام و بر خدای توکل نموده این سخن بگفت و خنجر خود را تجسس نمود و لباس

خود را اصلاح مینمود که مهیای بیرون رفتن شود سلمی دامن او را گرفت و صورت آتش

برافروخته عشق و حیا باهم بر او غلبه نمود و گفت بایست ترا بخدا از تو من واللّه بر تو

از این کار بزرگ همی ترسم . . . تو تنهائی و آنها جماعتی گفت مرا بگذار

من از بسیاری ایشان هرچه باشند باکی ندارم و من برای انتقام مصمم شده ام

و هم اکنون وقت آنست پس عزم مرا برمگردان سلمی را اشک بر رخساره

جاری شده گفت نه . . . وقت انتقام نرسیده . . . تو اکنون مرو گفت

من فرصتی گرانبهاتر از این نخواهم یافت مرا بگذار سلمی . . . بگذار مرا که این مرد را

بکشم و مسلمانان را از خلافت او نجات دهم و انتقام حجر بن عدی را بخواهم و

عطش دل خود را از خون او سیراب کنم . . . سلمی گفت حال که چاره بجز رفتن نیست

پس بگذار من نیز همراهت بیایم . . یا باهم کشته شویم یا باهم نجات بیابیم

عبدالرحمن گفت آیا بر من عار و ننگ نیست که ملائکه طاهری را برای خونریزی با

همراه بجیرم ... مرا بگذار ای سلمی او خواست از دست او فرار کند .. دید که او
با دو دست دامن لباسش را گرفته است ... عبدالرحمن بغضب در آمد .. و خواست
با عنف از دست او خود را اخلاص نماید ... بعد نظر بصورت سلمی نموده اشک را
بنگریست که از چشمانش همی ریزد ... غضبش آرام یافت و بچشم عاشق مفتون براو
دیده گفت سلمی این دیگر چیست .... چه کاریست کنی تو غمیت مرا ضعیف بنمائی
و مرا بترس و امیداری .... ترا چه براین کار وا میدارد ... و حال آنکه من ترا
بسی از خویش کینه ورتر میشناختم ... و بیش از من مایل بانتقام بودی ...
صدای گریه سلمی بلند شد و باز بان گرفته و نفس گسیخته گفت مگر تو نمیدانی که مرا
چه براین کار وا میدارد .... او عشق است عبدالرحمن .... عشق است که مرا
حمل بر ترس میکند بعد بصدای آهسته گسیخته گفت و بر زمین همی بگریست
که محبت بسی شیرین و لذیذ میباشد عبدالرحمن را از سخن او خوش آمده تبسم
نمود و همی خودداری می نمود که اندیشه محبت بر عزمش غالب نشود پس
چنین گفت راست گفتی ای حبیبه من محبت بسی شیرین است ..... آه
چه قدر شیرین است ولیکن انتقام ای سلمی شیرین تر از آنست ....
... در عالم چیزی لذیذتر و شیرین تر از انتقام نیست .... مرا بگذار بروم بسوی

انیمردی

ایمردی که خود را امیر المؤمنین میخوانند و او را با این خنجر بقتل رسانم و انتقام برای تو و
برای خودم بگیرم و مسلمانان را از خلافتش برهانم .... یا در یاری حق بمیرم و
.... سلمی سخن او را قطع نمود و گفت اسم مردن مبر عبدالرحمن که اسم او مولم است
و مرا اذیت میکند خداوند ترا از شر او حفظ کند گفت نباید ذکر مرگ ترا مولم
باشد وحال آنکه کسانی که در نزد خدای از من گرامی تر بودند پیش از من مرگ را
چشیده‌اند مرگ را امام علی ابن ابیطالب علیه السلام بچشید و مرگ را پدرت
حجر بچشید وبسیار جز این دو نفر در راه یاری حق چشیدند و من نیکوتر از ایشان
نیستم .... و هم اکنون وقت انتقام رسیده است سلمی خواست پاسخ او را
بدهد عامر بایستاد و از این جدال عنیف که مشاهده کرد سخت متاثر گردیده
در حیرت بود و نمیدانست یار کدام یک باشد ولی عبدالرحمن را با آرامی و متانت
مخاطب ساخته گفت مهلت بده ای پسرک من و با ما همراه باش و بدانکه
چون تو مصمم رفتن هستی راه سختی می پیمائی که ما راضی نمیشویم آنراه را به تنهائی طی کنی
.... بگذار من همراهت بیایم شاید در این جهاد ترا فایده‌ئی برسانم یا با تو باشم
وآنچه بتو میرسد بمن نیز برسد عبدالرحمن بسوی عامر ملتفت گردیده گفت عمو جان
تو نیز عزم مرا ضعیف می نمائی آیا همه ما با هم کلام هاتف را نشنیدیم آیا آن
هاتف

هاتف بالای قبر حجر بن عدی نسرود (وبشر الذین ظلموا بعذاب الیم) ایا بعد

از این سخن مجال سخن گفتن برای گوینده باقی می ماند بگذارید بروم اگر بجهة اجابت

دعوت هاتف هم نباشد برای انتقام حجر که در زیر درخت کرد و خفته و بظلم کشته

شده واگر برای انتقام او هم نباشد بجهة انتقام داماد پیغمبر صلی الله علیه و آله

واگر نه از برای این باشد ونه از برای آن پس از برای یاری کردن حق ونجات دادن

اسلام و مسلمین از تسلط کسی که مشغول است از خلافت بنگاهداری جوارح و سگ و

یوز و شراب باندیمان و غیر اینها که خود میدانید عامر خواست که با او دفاع نماید

شاید از این عزم بازگرداند بواسطه شفقت بر سلمی پس او را گفت من منکر نیستم که

این مقصد تو بسی نبیل و گرانمند است ولی گمان دارم که وقت آن هنوز نرسیده باشد

فصل بیست و سیم اصرار

عبد الرحمن از مجادله ملول گردید و گفت شما اینها را بر من تنگ نمودید و من

وقتی مناسب تر از اکنون نمی بینم که قیام بعهد خود نمایم پس بسلمی ملتفت گردیده

اندوهش بیش از غضب بهیجان آمد و گویا بزرگی خطری که او را در راهش تهدید

مینمود محقق داشته پس گفت ای سلمی همین یکی کفایت میکند که هرچه قتل امیر

دیر شود زفاف من و تو دیر خواهد شد .... ای منتهای آرزوی من .... یا

کشتن

کشتن او را شرط عقد و زفاف خودمان قرار نداده ایم مگر آنکه تو دوری از من خواهی
و من در آن سعی همی کنم و وصال تو را بجان همی خرم آیا با خود این عهد را نکرده ام
آه ای سلمی من آگاهم بدانچه مرا تهدید همی کند و خطر این راه را نادان نیستیم ولی
از سواری این مرکب مضطرم پس مرا بگذار و برای من دعا کن که دعای
تو چون دعای ملائکه است و تو ملکی هستی بصورت انسان این بگفت و
صدایش گرفته سکوت نمود و عبدالرحمن همی بسلمی نظر میکرد و اشک در
چشمانش میدرخشید و اندوهش بهیجان آمده شور عشق در سرش بجوش آمده
بود و او همی خواست که بر شور و اندوه بجوانمردی و رشادت خود غلبه نماید و
سلمی همچنان گوشه لباس او را داشت و عشق و حیا در او منازعه داشتند
و عرق از جبینش میریخت و چون سخنان عبدالرحمن را شنید سر بزمین افکند
اشک از چشمش همی ریخت و او همیخواست با آرامی خود او را مخفی دارد و حاضرین
دو عاشق همی نگریست و دلش با هر دو شریک بود و نمیدانست یاری کدام یک را
نماید و این جمع بر این حالت زمانی ساکت بماندند و دلشان با یکدیگر سخن
همیگفت و طپیدن دلهاشان صدای زنده بود که خبر میداد از آنچه نطق صریح
تعبیر از آن نمیتوانست مدتی ساکت بماندند و عبدالرحمن بر خیالات عاشقانه

خود همی

خود همی غلبه کرد و بیم داشت که آن خیالات بر او غلبه نماید ولی خود را نگاه بداشت
دو دوباره با خودداری و صبر خود حمله نمود و با صدای آرامی گفت من نادان نیستم ای
سلمی که در مهم صاحب خطر بزرگی روانم ولکن تو میدانی که ما این بیابانها و وادیها
را طی کرده باین دیار آمده ایم و مقصودی جز انتقام نداریم و من همی خواستم
به تنهائی بیایم شما باصرار با من ملحق گشتید و من ابتدا از همین میترسیدم...
اکنون تو در راه من و راه حق اسباب لغزش مباش .... من باین دیار آمده ام
از برای کشتن این مرد و بس یا شاید شما در سخن خود راست گو باشید و برای
تجارت خرما و شتران باین زمین آمده باشیم ما نیامدیم مگر برای کشتن آیا برای
ما سزاوار است که پس از استخاره با خداوند و عزم کردن بازگردیم آیا اینک نیست
برای ما که ابن ملجم لعین ستمکار ثباتش بیشتر از ما باشد و حال اینکه او در ثبات
خود مرتکب قتل نفس بی گناهی گردید و من سعی دارم که درخت فاسد را از ریشه برآورم
من سعی دارم در رهانیدن مسلمانان از فسادی که بایشان رسیده و چاره جز بریدن
عضو فاسد نمیباشد چه چون یزید کشته شود خلافت بحبیب ما آقای جوانان...
مسلمین امام حسین پسر دختر پیغمبر صلی الله علیه و آله بازگشت خواهد کرد پس مرا بگذارید
براه خود بروم که بر خدای توکل نموده ام و مرگی که مرا از آن همی ترسانید سنت

خداوند

خداوندست در خلقش پس چون حکم کشته شدن بر من رفته باشد تا تأسی جسته ام
بقوم صالحین که کشته شدند و با دیده روشن در خاک خواهم خفتن و وجه پروردگار
را بحال تبسم واطمینان ملاقات خواهم کردن و هر ذره ای از خاک من گواهی دهد به نیکوئی
جهاد من و اگر فتح نمایم و زنده بمانم زندگی خوش بختی خواهم داشت چه سلمی زن من
خواهد بود و حسین علیه السلام آقای من و خلیفه مسلمانان .... این است حرف آخر
.... و مرا بس است دیگر در این صورت مجال دفاع باقی نماند لاجرم عامر گفت
بگذار او را ای سلمی .... بگذارش که خدای خوانده بعمل نیکوئی و او را برای آن
اختیار نموده بدون سایر مسلمانان امید است که خداوند بسبب او مرا توفیق
دهد او را بگذار و کار خود را بخدای انداز .... سلمی دامن عبدالرحمن را از دست
بگذاشت ولی همچنان ساکت بماند عامر سخن خود را تمام کرد و گفت الان که تو در عقب
این سواران بیرون شدی پس چه خواهی کرد و ما چگونه بر خبر تو اطلاع یابیم آیا بهتر
نیست که من همراهت بیایم عبدالرحمن گفت شما را قسم میدهم بتربت عمویم که
در این نزدیکی بخاک اندر است در این مهم احدی با من بیرون نشود اما خبر خود را
خودم بشما خواهم رسانید و الا .... و سکوت نمود .... سلمی دوباره مضطرب
گردید و گفت والا چه .... بگو ....—

فصل

فصل بیست و چهارم نشانه

عبدالرحمن گفت من اکنون در دنبال این جماعت بیمروم تا بدانجا که بشکار مشغول شوند
پس در جائی از انجا کمین مینمایم تا یزید را تنها ملاقات کرده بقتلش رسانم اگر خدا بخواهد
و شما بقیه امروز را در انتظار من بباشید و همچنان تا بامداد شود و روز دیگر شب
رسد و من بسوی شما باز نگردم بطلب من برآئید زیرا که نمیدانم در کجا خواهم
بود ..... عامر گفت برو و بر خدای توکل نمای و ما باید در انتظار تو بباشیم چون
آفتاب غروب کند و تو باز نگردی .... عبدالرحمن کلام عامر را قطع کرد و گفت
گمان ندارم بعد از انکه مباشر قتل خلیفه کردم چاره جز مخفی شدن داشته باشم
پس دیگر نتوانم داخل این دیر شدن .... و سکوت کرده بفکر اندر شد ...
پس از آن گفت ولکن نشانه بسوی شما همی فرستم عامر گفت نشانه تو چه باشد و
چگونه فرستی گفت تیری بسوی شما پرتاب میکنم و در میان آن تیر نام مکانی که در
انجا ملاقات کنیم مینویسم و شما بدان مکان آمده مرا خواهید یافت چون غروب
فردا برسد شما بر بام دیر نگران تیر من باشید و جز اسم آن مکان چیز دیگر بر پر تیر
ننویسم که اگر بدست راهبان افتد بیمی نباشد و عامر را از این زیرکی
خوش آمد گفت این نیکو نشانه ایست پس عبدالرحمن کمان کوچکی بر کتف
انداخت

انداخت و چند دانه تیر و خنجر بر کمر بست و لباسی پوشید که شبیه بعضی از اتباع یزید بود و بالای لباس عبای خود را بر سر کشیده و در بین این حال سلمی بر او نظر میکرد و قلبش گواهی بر مفارقت او میداد چون عبدالرحمن استعداد خود را تمام کرد و خواست با سلمی وداع نماید دل سلمی بطپید و از قبول کردن رفتن او پشیمان گردید و خواست دوباره بممانعت او باز گردد عبدالرحمن برای او فرصتی نگذاشت و با شتاب در را گشوده بیرون شد دیگر برای سلمی امکان آه و ناله و ندبه یا عقب او رفتن و ممانعت باقی نماند از ترس اینکه راهبان در کار او بشبهه افتند پس اظهار آرامی نمود و خواست نگاه خود را دنبال او بفرستد که او بدر دیر رسیده و از در بیرون شد پس نزدیک عامر آمده از او طلب کرد که ببام بر آید شاید از دنبال او را بنگرد تا در غوطه روان است پس هر دو با هم از پله بر شدند و اظهار میل تفرج نمودند چون بر بام بر آمدند عبدالرحمن را نگریستند که باغ دیر را قطع نموده از در بیرون شد و ملتفت راست و چپ خود نبود و در غوطه فرو شد و در وقتی که ایشان نظر میکردند از خلال درختان مردی شامی بسته بدیدند که از دیر بیرون شد و در دنبال عبدالرحمن برفت ایشان او را نشناختند و در باب او شبهه هم ننمودند چه خالی از ذهن بودند از اینکه

اینکه رقیبی مراقب ایشان است و اگر دانسته بودند که این شام بسته کیست و
چه دامی برای عبدالرحمن گسترده یقیناً او را تعقیب کرده هلاکش مینمودند
یا عبدالرحمن را از آن عزم باز میگردانیدند و این شخص لثام بسته بود که همان
مهمان ابرصی که دوشینه بدیر آمده و در بعضی از حجرات دیر مخفی گردیده بود همچنانکه
ذکر کردیم و او از کوفه در دیده با ایشان رفیق بود برای مقصودی که
درون خود داشت و اگر سلمی از آن آگاه میشد اعضایش بلرزه در میامد و تا
غروب در انتظار حبیبش صبر نمینمود و همچنان سلمی ایستاده گردن می کشید
و چشم را خیره کرده بود و میان درختان همی نگریست تا عبدالرحمن از چشمش
ناپدید شد و بعد از آن احساس کرد که گویا دلش از جای خود کنده شد و دیگر
نتوانست از گریه خود را نگاه بدارد بواسطه این ترسی که بر زندگی حبیبش مر او را
غلبه کرده بود پشیمان گردید که چرا با او در این رفتن همراهی کرد و محزون و اندوهناک
بحجره بازگشت نه با عامر سخن می گفت و نه باو نگاه میکرد و عامر نیز پشیمانیش
کمتر از سلمی در این کار نبود و ساکت همی بود و پس از سلمی از بام بزیر آمد و بزنان
مشغول بودند بجمع نمودن و برچیدن ظروف و فرشهائی که برای تهیه مهمانی خلیفه
گسترده بودند ....

فصل

فصل بیست و پنجم گریه

سلمی داخل اطاق گردید و دنیا در چشمش تاریک شده بود و فرجی از برای خود از
این اندوه جز بگریه نیافت پس جلو اشک را رها کرد و در ناله مستغرق گردید
و گویا دلش با او میگفت که عبد الرحمن چه خطر عظیمی را ملاقات خواهد کرد و بالکلیه مصمم
شده بود که در دنبال عبد الرحمن نهانی برود شاید برای او اعانتی و کمکی نماید
ولی نمیدانست که از کدام طرف رفته و همچنین نمیدانست که موکب خلیفه بکدام
جهت حرکت کرد پس همچنان در میان امید و ناامیدی مردد بود و عامر
نشسته ولی گرفته داشت و در خاطر خیالاتی میکرد که از سلمی مخفی میداشت
بجهه حالی که از او ظاهر میشد پس خودداری کرده نزد سلمی آمد و بدانچه در وسعش بود
او را تسلی میداد و چیزهائی که باعث اطمینان میشد برایش ذکر میکرد و او ابدا
گوش نمیداد و با این حال باز خود را امیدوار میکرد و دلداری میداد و پس
تصور مینمود که جیش فتح کرده یزید را بکشته و تصور میکرد امر بزرگی که بر این
فتح مترتب میشد و نفس هر مسلمانی از شیعیان اهل بیت مشتاق او بود که تشفی
از خستگی دل خودش برای انتقام پدرش پس قلبش ساکن گردید و گریه اش
آرام گرفت عامر نیز این فرصت را مغتنم شمرده با او گفت ای خانم من غصه خود را
تخفیف

تخفیف ده و توکل بر خدا کن و کلام هاتف را که بر سر قبر پدرت که بظلم کشته گردیده
بیاد آور و تکیه بر خداوند نمای و شاید بخت ما را برسید آرزو خوش بخت نماید
و کشتن این خلیفه کار چندان مشکلی نیست چه او را قوت مدافعه نباشد و بخصوص
عبدالرحمن بگزاف و بیهوده در خیال ندارد که هجوم برا و آورد چنانکه تو خود میدانی
ولیکن او در کمین است تا یزید را تنها بیابد اگرچه بعد از چند روز باشد حال اگر یزید
و عبدالرحمن باهم به تنهائی رو برو شوند آیا تو بر عبدالرحمن بیم و هراسی داری یا
عبدالرحمن را حریف یزید نمیدانی اگر باهم رو برو مبارزت نمایند پس مترس
و بیتابی مکن و بر خداوند توکل نمای که او نیکو یاوری میباشد سخنان عامر
بر سلمی مانند بارانی بود که بر زمین تشنه ببارد و فوراً اشکها را با دست پاک کرد
برخواست و مشغول ترتیب لباس و اسبابی که در وقت لباس پوشیدن عبدالرحمن
پراکنده شده بود گردید بعد تکیه نموده خستگی برا و غلبه کرد و بعد از گریه ها حال حرکت
در خود بدید عامر این حال را بدید و او را تنها در اطاق گذاشته بیرون آمد تا با خود
خلوت نموده در کار فکر کند و سلمی همچنان تا عصر بخفت و عامر گاهی بدر حجره
می آمد و او را جستجو مینمود چون می نگریست که خفته باز میگشت و ببام بر میشد. یا بکلیسا
داخل میشد یا با راهبان در کارهای متفرقه که برای هیچیک اهمیت نداشت گفتگو می
کرد و

گردد و در یکی از دفعات که از اطاق بازمی گشت شبو را بدید که در زیر بید خفته پیر مرتاض بخاطرش گذشت و امور غریبه که در او بو برده بود پس بخاطرش رسید که بسوی او رود شاید کلامی از او بشنود که دلش را بر عبدالرحمن مطمئن نماید چه عام در امثال این مرتاضها معتقد کرامت بود بعد بخاطرش رسید که سلمی را همراه خود نزد پیر ببرد تا در این اطمینان با او شریک شود پس آمد و در اطاق را گشود سلمی را بدید که بیدار گشته ولی هراسان است و بس گرفته خاطر می باشد عام با او گفت دخترک من ترا چه میشود و چرا ترا هراسناک می بینم اشک در چشمان سلمی پر شد گفت آه عمو جان چگونه می پرسی از سبب هراسناکی من و حال انکه خود آگاهی و زیاده بر آن خوابهای هولناک بدیدم و مرا زیاده مضطرب ساخته عام بخندید و بر خواب هولناک او استخفاف نمود و نخواست تفصیل خواب را از او جویا شود ولی فوراً با او گفت ما را از خواب و خیالات بگذار و بیا برویم نزد شیخ مرتاض قدری بنشینیم شاید بشارتی از او بشنویم که سوگند با خدای در امثال او بکرامت معتقدم سلمی را از این رای دل راحت اندر شد و فوراً برخواست و دلش گشاده گردیده عبوسش زایل شد و گفت رای صوابی دیده عمو جان بیا برویم نزد او آیا اکنون کجا باشد عام گفت

گمان

گمان دارم در بعضی از اطراف دیر باشد زیرا که همین دم سگش را در زیر درخت بید بدیدم و دور نیست خودش نیز در گوشهٔ از گوشهای دیر یا در بعضی طاقها باشد

فصل بیست و ششم غار

عامر بعد از گفتن این سخن از اطاق بیرون شد و سلمی نیز از عقبش بیرون شد چون بصحن دیر رسیدند سگ ایشان را بدید و بسوی سلمی دویده دم همی جنبانید و صدای آشناس همیکرد و عامر تنهائی برای تجسس پیر برفت و بازگشت و گفت در همه اطراف دیر از او جویا شدم و بر اثری از او واقف نگردیدم و رئیس میگفت از زمانیکه خلیفه اینجا بود پیر بیرون شد و هنوز باز نگشته سلمی گفت آیا گمان میکنی که در بعضی اطراف باغ باشد عامر گفت بساهست که آنجا باشد بیا برویم بباغ پس هر دو براه افتادند در دیر بیرون رفتند و طویله در جانب راست ایشان بود چنانکه گفتیم گاو و گوسفند و چارپایان دیگر در آن بودند پس ایستاده باطراف باغ همی نظر کردند و سگ نیز در عقب ایشان بیرون آمده بود او را بدیدند که بسمت چپ میدود و در دویدن مبالغه کرد سلمی گفت ظاهراً اینسوب بوی صاحبش را شنیده که بشتاب بطلبش میرود خوب است ما نیز در دنبالش برویم و در دنبال او برفتند تا بدرخت گردوی کهنی رسیدند

رسیدند که در تنگ ساقه او از پوسیده کی غاری احداث شده بود که شبیه اطاق کوچکی بود و پیر مرتاض در آن منزل کرده بود واز دور او را نگریستند که چار زانو نشسته و دستها را بروی زانو نهاده سر زیر افکنده گویا در امر مشکلی بفکر اندر است و همی خواهد آن مشکله را حل نماید چون سگ نزد او رسید مشغول شد دست لیسیدن و خود را از روی دوش باو مالیدن پیر از حال حرکت و خلسه که در آن بود بیدار گردیده چشم خود را باز کرد و موی ابروها روی چشمش را پوشیده داشت پس ریش خود را بدست گرفته دو تو نمود و در دهان خود برد و لبهایش را بر روی آن گذاشت بعد از آن چشمش بر سلمی و عامر افتاد که همی آمدند و بفکرت اندر بودند که با پیر چگونه سخن آغازند ولیکن هنوز ایشان نزد او نرسیده بودند که او را شنیدند با صدای بلندی که اعماق قلب ایشان را شکافت فریاد برآورد که کجاست عبدالرحمن سلمی که نام حبیبش را شنید قلبش بطپید و اعضایش بلرزه درآمد و عامر نیز کمتر از او یکه نخورد و زبان هر دو گرفته ندانستند پیر را چه جواب گویند و چون اندکی نزدیکتر شدند با نهایت چابکی و چالاکی که گویا جوانی است در عنفوان شباب برخواست و در روی ایشان صیحه زد که کو عبدالرحمن کجا رفت سلمی بلرزید و شناسائی او مر عبدالرحمن را بنظرش غریب آمد و خواست پاسخ دهد زبانش را لکنت

 لکنت عارض گردید پس عامر جواب داد کدام عبد الرحمن پیر گفت ای عامر

تو از من همی پرسی با اینکه خودت کفیل او میباشی بگو کجا رفت که دو شنبه با شما

بود عامر خود را در حضور ولیی از اولیا تصور نمود پس چنین گفت که او برای مهمی

روان شده است که اگر تو از اهل کرامت باشی خود آنرا خواهی دانست پیر گفت

گمان دارم پشت سر یزید بن معاویه که خلیفه اش می نامند رفته باشد ..... عامر

و سلمی بترسیدند که کسی سخن او را بشنود پس باطراف خود نگریسته خود را

از مردمان برکنار دیدند عامر گفت بلی ای آقای من پیر دست را برد

زد و باسمان نگران شده گفت ای عبد الرحمن خدایت از شر این خائن منافق

محفوظ دارد چگونه گذاشتید او را بر این خطر بزرگ برود ....

فصل بیست و هفتم آگاهی یافتن از غیب

چون سلمی کلام پیر بشنید بر قدمهای او افتاد و فریاد بر آورد که بگو ای آقای من

ترا بخدا بگو با من که آنخطر کدام است پیر گفت خطر او از آن ابرصی است که در عقبش

روان گردید عامر گفت کدام ابرص ای آقای من بگو ترا بخدا واضح بگو

که خاطر ما را پریشان ساختی پیر سر بزیر انداخته سکوت نمود و ریش خود را

گرفته ابداً حرکتی نمیکرد و گاهی ریش را رها کرده از شدت تاثر دستش همی لرزید

سلمی را

۹۳

سلمی را دیگر طاقت صبر بر سکوت او نمانده گفت ترا بخدا بگو ای آقای من که در این سفر بعبدالرحمن چه خواهد رسید .... و آن ابرص کیست پیر لباسی که بر تن داشت کشیده سر خود را در آن پوشیده داشت پس گفت مگر آن ابرص را نمیشناسید آیا شمر بن ذی الجوشن را نمی شناسید هر دو یک مرتبه گفتند بلی ولی نمی شناسیم مگر او در کجاست پیر گفت او در امروز صبح بشام بسته از این دیر بیرون شد پس از رفتن یزید ولکن دارم رفتن عبدالرحمن را بدید و دنبال او را گرفت تا او را بدام اندازد سلمی بعام ملتفت گردید و پیر همچنان سرش در لباسش پوشیده بود پس گفت بریده باد این خائن گمان دارم زد ما را از کوفه برداشته و مقصود ما را از آمدن بشام دانسته .... بریده بادی ای شمر ای خائن بعد ملتفت پیر گردید و گفت الان .. ما .. چکنیم .... ای آقای من بگو چه باید بکنیم . و بر عبدالرحمن از چه بیم داری ... همچه ظاهر میشود که تو از اولیا هستی و صاحب کرامتی این همی گفت و دلش همی طپید و زانو هایش بلرزید و ایستادن نمیتوانست و با این حال خود را در خواب تصور میکرد و عامر به پیر همی بحیرت نگریستن از روی غرابت و نمیدانست فراست او را چگونه تعبیر نماید ولیکن مشغول بود بامر خطری که عبدالرحمن را احاطه نموده و از تفحص فراست پیر غافل بود و آگاهی پیر را

تقیه

پیر را بر سر خود شان حمل بر کرامت می نمود و با این حال دوست داشت
با او مغالطه کند پس گفت ای آقای من همی بینم که با ما با رمز و لغز سخن میگوئی
واضح بگو که خبر عبد الرحمن چیست و کاری که برای آن زنقه کدام است هنوز
عامر کلام خود را تمام نکرده بود که صدای قهقه پیر از زیر روپوش بر آمد و یک دفعه
خنده او بریده گردید و گفت ای عامر مرا آزمایش همی کنی و خود را به نادانی همی بستی
تو در این کار معذوری ولیکن کاری که شما برای آن باین دیار آمده اید بر این سنگها و
درختان پوشیده نیست . . . . و اگر از من باور ندارید از هاتفی که با شما از زیر درخت آواز
کرد و سخن گفت باز پرسید آیا با شما نگفت (وبشر الذین ظلموا بعذاب الیم)
و دیگر مپرس از حال عامر و سلمی بعد از شنیدن این کلام از پیر اما عامر قصد نمود
که دست پیر را ببوسد و باکی از چرکی و چرکینی او نداشت پیر چون دست
عامر را احساس نمود خود را از او کشیده در غار خود منزوی گردید و روپوش همچنان
بر سرش بود عامر گفت ترا بخدای ای شیخ بزرگوار روی خودت را بگشای
و خودت را آشکار ساز پیر او را براند و گفت ای عامر با ادب باش و بچیزی
که بکارت نیاید دست میاز و بدان که من بعد از این با تو سخن نخواهم مگر آنکه
پوشیده باشم و آنچه از امر پسر ذی الجوشن ابرص و مقصود او از ملحق شدن
بعبد الرحمن

بعد از حمن دانستی ترا بسنده است سلمی هم گردکه مرتاض بخشم آید اگر از او افزون سؤال نماید پس با او گفت ای آقای ما خشم منمای و پرسش ما تراید نباید چه بر حال ما آگاهی وظاهر گردید که تو برامر ما دانائی وهم اکنون یک سؤال تنهائی از تو میکنم و بر آن یکی نمی افزایم آیا ما را بر آن پاسخ خواهی داد پیر بیش از این نگفت که هِم هِم یعنی آری سلمی گفت آیا بر عبدالرحمن و سفر او باکی می بینی و چاره ما در نجات دادن او چیست پیر زمزم خورده اندکی سکوت نمود پس گفت امیدوارم که باذن خدا باکی بر او نباشد زیرا که او جان خود را در راه مصلحت مسلمانان عرضه نموده است و این پایان سخن گفتن من است با شما دیگر افزون از این نگوئید این بگفت و با شتاب بدو یک نیزه دو نبالش بطرف صحیح را روان شد و سلمی و عامر را بر روی آتش افروخته باند که خون در دلهاشان خشک گردید و از شدت یکه خوردن نفس کشیدن نتوانستندی

فصل بیست و هشتم حیرت

چون پیر و سگش از چشم سلمی و عامر ناپدید شدند زمانی ساکت بماندند پس از آن سلمی گفت عمو جان چه میگوئی در این پیر و سخنانی که از او شنیدیم عامر گفت سوگند با خدائی که من در کار او شگفتی عظیم میباشم چه ما پیش از این اخبار اولیاء الله را بگوش

 بگوش همی شنیدیم وامروز با چشم خود بدیدیم سلمی گفت من خود را در
خواب گمان میکنم این همیگفت و چشمهای خود را همی مالید و به اطراف خود
می نگریست و بعد از آن شکی در بیداری خود ننمود عامر غریب شمردن
سلمی و حیرت او را دریافت و گفت ای سلمی آنچه از آگاهی این پیر بر غیب مشاهده
کردی با حال بلاهت و نادانی که در او ظاهر است غریب مشمار چه امور عجیبی کمتر
اتفاق می افتد که برای غیر این اشخاص مکشوف گردد ویکی از شروط ولایت
زهد و خشکی میباشد و در حق اهل ولایت گفته اند که اولیا جاسوسان قلوب هستند
پس در شناختن او حقیقت حال ما را غرابتی نمی بینم ولاکن همچه ظاهر میشود
که او نیز بر رأی ما میباشد و ما را ترسی از فاش کردن سر خودمان نخواهد بود
.... سلمی سخن او را بریده گفت ولکن آیا او کی باشد ... عامر در جوابش
گفت امر او مرا حیران نموده چه حال او و لباسش دلالت بر ریاضت و از
دنیا گذشتنش مینماید ولکن سخنانی که از بزید میگوید دلالت دارد که با
امیر مسلمانان اهتمامی دارد و ظاهر میشود که عربی باشد و گویا لهجه اش نیز
عراقی باشد ... سلمی گفت ای کاش او را از شهرش باز پرسیده خواهش می
کردیم که نسب خود را با ما بگوید عامر گفت که را یارای این پرسش باشد و تو خود
نگریستی

نگریستی که تا چه اندازه کوشش در پوشش داشت تا اینکه روی خود را پوشیده و
چون سخن بدرازا کشید از ما فرار کرد و شاید او نیز از کسانی باشد که بمانند بلیه ما
مبتلا گردیده برای مخفی شدن باین دیر پناهنده گشته سلمی گفت من او را گمان
میکنم مگر خروش بزبان رفته باشد زیرا که کارهایش همه شاذ و غریب است مگر
از رئیس دیر نشنیدی که از طرز زندگانی او حدیث میکرد که چگونه روز خود را بر سر درختان می
گذراند و با میوه آنها قوت مینماید و مونسی جز این سگ ندارد عامر
گفت هرچه باشد او صاحب کرامت است و شاید با کرامت خود ما را سودی
بخشد گفت اکنون چه باید کرد که من از سخنان او اضطرابم افزون گشت...
و زمانی سکوت نموده پس گفت در باب شمر لعین چه میگوئی....
عامر گفت هم اوست که دل مرا مشوش نموده خدایش قبیح نماید من دیر وقتی است
در کار این ابرص بشک اندرم و از غدر او ترسانم و ظاهراً چنان نماید که
او از سفر ما بشام آگاه گردیده بر مقصود ما واقف شده و دنبال ما را
گرفته بدینجا آمده تا از ما سخن چینی کند... و اگر سخنان این مرتاض مرا بر زندگی عبد
الرحمن مطمئن نساخته بود بشتاب از عبد الرحمن تفتیش نموده او را از غرضش با خبر
میگردانیدم ولکن بر فرض که اطمینانی هم نداشتم راهی بسوی عبد الرحمن
نداشتم

ندانستم چه جهتی که او رفته نیستانم وازآن همی ترسم که گرفتار یک جنی بودم
یا جهت عبدالرحمن تخلف واقع شود واورا نیابم تو نیز در اینجا تنها بمانی وشاید این خیانت
نیز دام دیگری برای ما گسترده باشد.. سلمی گفت برو ومن نیز با تو می آیم..
.. عامر گفت با وعده که بعبدالرحمن داده ایم که در اینجا بیائیم چه کنیم وبدانست
که چون شب در رسد وما در این مکان نباشیم برحسب وعده تیر پرتاب نماید و
شاید که بر آن تیر نام مکانی که در آنجا باو برسیم نوشته باشد وتیر بدست یکی از
راهبان بیفتد وما از آن آگاه نشویم بگذار تا در همین مکان بپائیم وام
اورا بخدای باز گذاریم که خداوند کفیل اوست بعد از این سخن براه افتاده
رفتند تا بدیر نزدیک شدند وایشان مبهوت بودند گویا در جواب
هستند عامر خواست وقت خود را بچیزی مشغول سازد که شبهه را از خود دور نماید
پس با سلمی گفت بیا با من برویم در طویله بنگریم حال شتران ما چگونه است وبر سر
بارهای ما چه آمده سلمی گفت ما را بگذار از شتران وبارها که ما را طاقت چیزی نیست
بجز فکر در کار خودمان عامر گفت من نیز چنینم ولیکن چاره از برای ما نیست مگر
انتظار تا امشب یا صبح فردا یا شب فردا که خبر عبدالرحمن برسد ووقت
انتظار بس دراز میشود چگونه آنرا بگذرانیم سلمی اطاعت نموده باهم رفتند
بطویله

طویله و گمر بستند که خدمتکاران در کمال مواظبت را در خدمات شتران نموده اند   واما
بارهای خرما را از اصطبل ندیدند   عامر اول یکه خورد بعد بخاطرش آمد که بارها را
با خودشان داخل دیر بردند   باری زمانی را در آنجا گذرانیده بصدای چارپایان
خود را مشغول داشتند   و سلمی از بزرگی فکر و خیال درونی خود بیخبری از اطراف خود نگران
نشد   و بر حسب خودبینی مضطرب و پریشان بود   بعد از آنچه از پیرمرتاض
شنید   عامر نیز اضطرابش کمتر از او نبود   ولی میخواست سلمی را شجاعت دهد و ذهنش را
اندکی منصرف نماید   و چون نگریست که این موقف او را مشغول نمود   و مایل
ببازگشتن بدیر است   او را اطاعت کرده باشتاب باطاق بازگشتند و زمانی
مکث نموده گاهی سخن میگفتند و گاهی فکر میکردند ....

فصل بیست و نهم انتظار

چون آفتاب مایل بغروب گردید   آرزوهای سلمی به پیر عبدالرحمن علاوه گرفت
و از فرط اضطراب بخیالش میرسید که بمحض رسیدن روی بام پیر را خواهد دید که در
مقابلش بزمین می افتد   لاجرم عامر را بتحریص همی نموده برانگیخت که ببام برآید
او نیز اطاعتش کرد   ولی دلش دلالت بر خیری نمی نمود   پس ببام برآمد بجانب
افق نگران بودند   و هیچ چیزی ایشان را از فکر و خیال مشغول نمیساخت   و سلمی

هرگاه

هرگاه مرغی بنظرش میآمد اورا تیرکمان میکرد که حبیبش پرتاب کرده تا چشمش
خیره شد و عامر حرکات اورا همی نگریست و مراقب اندیشههای او بود
و انتظار رای میکرد تا آفتاب بکلی غروب نمود و تیری نیامد و خبری که تعلق
بآن باشد نشنیدند و رئیس دیر در این روز مشغول بود ببعضی دعاهای مخصوص
و از آنها فراغت حاصل ننمود مگر وقت غروب و بعد از فراغت از بالاخانه خود
بیرون شد و در روی بام براه رفتن مشغول گردید عامر و سلمی را دید
که نشسته اند و بجانب غوطه نگرانند و آثار اضطراب و پریشانی حواس از
صورت ایشان هویدا بود پس رئیس نخواست ایشانرا از حال خودشان منصرف
نماید و بسؤالی اذیت کند لاجرم دورتر از ایشان حرکت نمود و با خود گفت
اگر مجالست اورا طالب باشند اورا میخوانند وقت مغرب گردید و ایشان
بر بام بماندند و خبری حادث نشد اضطراب عامر و سلمی افزون گردید..
و هر چند عامر میخواست اورا بسخنی یا رائی اطمینان بدهد او قناعت نمیکرد و همچنان
بعد از مغرب چشمش بسمت غوطه خیره گردیده راهی که عبدالرحمن از آن رفته
نگران بود شاید آینده را به بیند و باو مستانس گردد ولی هیچ ندید
تا آخر که هوا تاریک شد عامر حرکت نموده گفت میعاد ما دیگر رفت تا غروب فردا

و باقی

و باقی ماندن ما امشب در این روی بام عبث است گذشته از آنکه شب ماندن ما
در روی بام موجب شبهه نیز میشود این بگفت و براه افتاد سلمی نیز در
دنبالش براه افتاد و چشمانش از نگریستن باطراف قرار نمیگرفت آن شب را
نخفتند و هر یک از آنان در باب عبد الرحمن بفکر بودند چون تصور مینمودند
که غروب فردا رسیده و تیر عبد الرحمن نیامده در کار خود متحیر میماندند بخصوص
سلمی که در باطن خود عزم کرده بود که چون آفتاب فردا غروب نماید و خبری از
عبد الرحمن باو نرسد ناشناخته با لباس مردانه برای تفتیش عبد الرحمن
برود و عامر نیز کمتر از او مصمم نبود ولی از آن بیم داشت که سلمی را تنها در دیر بگذارد
و بر او باکی باشد آخر الامر قرار بر این گذاشت که اگر عبد الرحمن باز نگردد او
و سلمی با هم برای تفحص حال عبد الرحمن بروند اما رئیس دیر ملتفت گردید که
عامر و سلمی بی عبد الرحمن بر روی بام دیر میباشند گمان نمود که عبد الرحمن
در بعضی از اطراف دیر است و شکی از کار ایشان حاصل ننمود باری
پیش از طلوع فجر سلمی از جای برخواست و عامر را از خواب برانگیخته
او را تحریص نمود که ببام بر شود شاید در اثنای شب تیر عبد الرحمن آمده
و بر بام افتاده باشد عامر نیز برفت و چیزی ندید بازگشت پس از آنکه

دوباره او را انگیخت که بیام برشود عامر خود نیز از شدت تشویش رفتن بیام را میخواست

و محتاج بر انگیختن و تحریص نبود هنوز آفتاب درست سر بر نزده بود که

عامر سلمی را خواند تا با هم بیام روند و در حین اینکه از پله بالا میرفتند مرغی

را در هوا بدیدند که ایستاده و بال خود را حرکت نمیدهد این مطلب را بفال

بد گرفتند و عادت عرب براین بود که چون مرغی را میدیدند بال

نمیزند و بر این صورت در هوا ایستاده بال خود را حرکت نمیدهد بفال

بد میگرفتند عامر بدشگونی سلمی را دریافته فوراً او را گفت همی بینم

ترا که منظر این مرغ را بفال بد گرفتی و حال آنکه پیغمبر ص از بدشگونی نهی

فرموده و فرموده هرکس را بدشگونی عارض شود این کلمات بگوید

(اللّهم لا طیرَ الّا طیرُکَ ولا خیرَ الّا خیرُکَ وَلا اِلهَ غیرُکَ وَلا حولَ وَلا قوّةَ الّا باللّهِ

العلیِّ العظیم و باز پیغمبر ص فرمود چون چیزی در نظرت بدشگون آمد از

عزیمت خود باز مگرد) پس این وهم را از دل خود برکن و کار را با خدای بگذار..

پس سلمی سکوت نمود و خاطرش مطمئن نگردید ولی با عامر همراهی نمود با او

بیام بر شد و چون انتظار ایشان بطول انجامید و اضطراب ایشان شدت

پذیرفت پیرمرد تاض بخاطرشان آمد و از زمانیکه دو شب پیش از مقابل ایشان

بگریخته

بگریخته بود او را دشکش را در دیر ندیده بودند روزی بلند تر از این روز بر سلمی نگذشته بود چون وقت عصر نزدیک شد و اطمینانی برای سلمی حاصل نشد شروع نمود خود را ملامت نمودن و عامر را سرزنش کردن که چرا ازپی عبدالرحمن نرفته باد ملحق نشدند و تا آنزمان سلمی از غصه طعامی نچشیده بود و قوایش سست گردید ولی خودش از شدت اضطراب نمیفهمید..................—

فصل سیم بدام افتادن

در پین اینکه سلمی غرقه دریاهای خیال بود سواری بدید که اسب خود را نزدیک در باغ در میان درختان میدواند دلش بنای طپیدن گذاشت و بعامر نگریست او را هم دید که باین سوار متوجه است و آثاریکه بر صورتش هویداست و رئیس دیر را بدید که از بالاخانه خود بشتاب بیرون شد و عبای خود را بر تن راست همی نمود و در باغ را می نگریست بعد خادم را امر نمود که راهبی را بفرست تا در را بگشاید چه من عبیدالله بن زیاد را همی بینم که میاید شاید آمده باشد ما را باآمدن خلیفه اخبار نماید سلمی چون نام ابن زیاد بشنید بدنش بلرزه درآمد و سوار را نیکو نگریست او را بر در دیر ایستاده دید و بعضی از راهبان دویده در را گشودند سلمی خواست با عامر سخنی بگوید او را دید میگوید ای سلمی از بام فرود شو و در حجره خود را پوشیده دار و من تنها در اینجا میباشم

بپاشم تا ببینم کار این آینده بکجا میرسد خواست از عامر مهلتی بخواهد عامر اصرار به
فرود شدن نمود و او را وعده داد که من در انتظار رسالت یا تیر عبدالرحمن و
این مکان باقی هستم پس سلمی با شتاب بزیر آمد و در اطاق خود مخفی گردیده
عامر همچنان بر بام باند و رئیس بزیر آمده تا در دیر برفت و ابن زیاد را استقبال نمود و
زمانی با او بایستاد و سرگوشی با هم سخن گفتند پس از آن هر دو ببام بر شدند
و پیش از آنکه ببام رسد بوی مشک بپیچید عامر بدانست که او عبیدالله است چه
بوی خوش معروف بود و عامر همچنان نشسته باند و از ماندن خود پشیمان
و زمانی نگذشت که رئیس را دید بطرف او همی آید و عبیدالله در کنار او می آید
پس بعامر رسیده عامر او را تحیت گفت عبیدالله با روی خوش و خندان
تحیت عامر را پاسخ داد و رئیس تبسم همی نمود گویا سخنی در دل دارد که
نمیخواهد بگوید عامر تجاهل نمود و در جای خود بحال ادب بایستاد ابن زیاد
او را بنشستن خواند و رئیس امر کرد قالیچه بگسترد ند بر روی حصیری که در آنجا بود
و عامر تعجب مینمود از خوش آمد و مهربانی که از عبیدالله بظهور میرسید و در دل
خیالات مختلفه مینمود تا صبر ش باقی نماند که از سبب این خوش آمد آگاه
شود و همی بیم داشت که در آنچه از عبیدالله می شنود خبر بدی از عبدالرحمن باشد

چون

چون بنشستند ظروف میوه جات و جامهای شربت آلات از جانب رئیس بیاوردند
و ایشان بخوردند بعد رئیس ابتدا بسخن نمود و چنین گفت شاید آقای ما خلیفه
بجانب ما خواهند آمد و اگر چنین است مهیای پذیره شدن باشیم عبید الله مشغول
اصلاح شمشیرش بود بخندید و گفت گمان ندارم امروز آقای ما بر اینجا گذر نماید
رئیس گفت بدمشق باز میگردد عبید الله گفت بلی امشب باز خواهد گردید رئیس
گفت چه سبب شد که باین زودی از شکار باز میگردد و حال آنکه بگمان من
اقلاً پیش از گذشتن یکهفته باز نمیگردید عبید الله گفت در این سفر بد شگونی نمود
و باز گشتن را با شتاب بهتر دانست عامر از سبب زود باز گشتن شک اندر
شد و دیگر صبر نداشت که سخن گفته شود و همی خواست باز پرسد که ابن زیاد
سخن از سر گرفت و گفت خداوند امروز امیر را از خطر بزرگی نجات داد چون
عامر این سخن بشنید بوی رسیدن بمقصود شنید ولیکن بیم داشت که در
قصه کردن این واقعه خبر بدی باشد و آثار یکه خوردن در او ظاهر گردید و گردن
کشیده گوش فرا داد که باقی کلام را بشنود عبید الله سخن خود را بدین گونه تمام کرد
و نجات او از این خطر بسبر عجیبی واقع شد که فضل آن بازگشت بسگ او دارد و بمردی
از خواص ما رئیس پرسید این چگونه بوده است ابن زیاد گفت ما دوش از نزد شما

بیرون شدیم و در قریه که تا این دیر چند میل است مسافت دارد فرود آمدیم چون
شب در رسید مردی از اهل کوه که من او را همی شناسم نزد من آمد و مرا آگاه
ساخت که شخص غریبی ناشناخته در خیال کشتن امیر است در اثنای شکار من او را
بر این نیکو خدمتی شکر گذاردم و پاداش نیکویش بر این نیکوکاری وعده دادم
ولی با خلیفه از این در سخنی نگفتم که خاطرش را مشوش نسازم و بشکار بیرون
شدیم و هرگاه خلیفه خواستی در غوطه تنها بماند من خود را باو میرسانیدم
از ترس اینکه آن شخص ناشناخته در جائی کمین کرده باشد و جماعتی از مردان
زورمند خود را سفارش کرده بودم که همه جا در دنبال ما باشند و حاضر باشند
که چون اشارتی بنمایم جستن نمایند و با ما سگی از سگهای شکاری بود که بواسطه
هوش و زیادی دویدن از سایر سگان ممتاز بود و خلیفه او را بسی دوست
داشت تا آنکه جلهای حریر و زربفت باو پوشانیده دست و پای او را از دست
بندهای طلا پر کرده بود و در حین اینکه ما بر روی اسبان خود سوار بودیم در نزدیک
بیشه پرداخت که شاخها سر در هم کرده و آن بیشه را تاریک ساخته بود سگ بنا
بشدت پارس نمود و در جلو ما همی دوید تا میان درختان سر در هم فرو شد و همی
فریاد میکرد ما را از کار او شگفتی دست داد و هر چه او را صدا کردیم نزد ما نیامد

تا خود شخصه

نام اُست همه رنج ... دو دیگو در آنمکان بنگریستم سیاهی آدمی بدیدم و در دم مردان خود را
اشاره کردم و ایشان در دنبال سگ برفتند هنوز چیزی نگذشته بود که جوانی
لثام بسته با خنجر برهنه که در دست داشت از آن مکان ظاهر گردید و اول
کسی که نزد او رفت شکم درید و با دوم و سیم نیز همین کار را کرد و جمع یاران را
شکافته بطرف خلیفه همی رفت من مردان را امر نمودم که او را زنده بگیرند و نکشند
پس یکمرتبه همه بر سر او ریختند و او پنج تن دیگر از ایشان را بکشت و کاری
با او نتوانستند کرد تا آنکه در پی زد و خورد پایش به تنه درختی که افتاده بود بند شده
برو بیفتاد و جمعیت بر او ریخته نخستش ببستند و نزد خلیفه آوردند و نزد خلیفه آوردند
و من پیش از آن نزد خلیفه رفته حدیث او را از برایش قصه کرده بودم پس خلیفه امر[9]
نمود و امر بازگشت نمود و من پیش از همه باشتاب بیامدم برای مقصودی
که نزد عمویم دارم و اشاره بعامر کرد ....

بنگاه بذری اد

فصل سی و یکم سگ یزید

چون عامر این حکایت بشنید شکی در نزد او باقی نماند که انگشتی که بگرفته اند عبد الرحمن
است بعینه ولی تعجب نمود از مقصودی که گفت با او دارد و بیم داشت
که در این مقصود بدی برای او اندیشیده باشد چه دور نیست انگشتی که سخن
چنین از

چنین از عبد الرحمن نموده است او را هم نام برده باشد پس دنیا در چشمش سیاه
شد ولی صبر نمود مانند صبر مردان و خودداری کرده بعبید الله ملتفت شد
و از آنچه برای خلیفه اتفاق افتاده اظهار غرابت نمود و گفت بدانچه آقای من
اشارت فرماید من رهین اشاره او میباشم عبید الله گفت باذن خدای
چیزیکه ترا باید نمیخواهم ولکن دامادی تو را همی جویم آیا بدامادی من راضی هستی
این کلام بر عامر مانند صاعقه بیفتاد و زبانش بگرفته نتوانست او را چه جواب
گوید زیرا که یارای آن نداشت که او را بسختی پاسخ دهد چه در قبضه دست
او بود پس خواست تدبیری در جواب بیندیشد و پیش از آنکه آغاز سخن
نماید ابن زیاد را بدید که غفلتاً یکه خورد و بدر باغ همی نگرد و گردن کشیده سخت
یکه خورده عامر نیز بنگریست و دید که اسبان زیاد بر در باغ بایستادند و سواران بر آنها
هستند و در میان سواران یزید بن معاویه را بشناخت بعد همه دیدند که یزید
تنها از اسب فرود آمد و با شتاب بطرف دیر همیدود گویا در عقب چیزی همی
آید رئیس یکه خورد و با شتاب بصحن دیر فرود شد و دامنش بپای همی
گرفت بقسمیکه نزدیک شد از پله بیفتد چون بصحن رسید یکی از سگهای خلیفه
را دید که درون صحن در آمد با جل اطلس و دست بندها بهمانکه ابن زیاد صفت
کرده بود

سلمی راه خود را بسمت حجره کج کرده بود سگ چون رئیس را بدید که بسمت او میدود راه خود را بسمت حجره سلمی کج کرده و در این اثنا رئیس در رسید و در دنبال سگ همی شتابید چه او این سگ را در نزدیکی دیر هنگام عبور گم کرده ناپدید شده بود و دانست که بدیر اندر شده این بود که خودش برای گرفتن او بدیر اندر شد چه آن سگ را بسی دوست میداشت بخصوص بعد از هوشی که امروز از او بظهور رسیده بود و جانش را حفظ کرده سلمی در حجره خود بر عبائی تکیه کرده بود و در حجره نیمه باز بود و روی سلمی گشوده بود و بر پهلوی خود تکیه نموده سر را بر روی دست گذاشته بود و در دست دیگرش دستمالی بود که اشک از چشم خود پاک میکرد و در ظلمات خیال غوطه گشته در فکر حبیبش و خطری که در آن افتاده و دیر آمدنش بود و همچنان از مرغی که دیده بود فال بد میزد پس گریه بر او چیره گردید و عنان اندیشه و اندوه را رها ساخت و همی گریست تا چشمانش بسرخی گرائید و پلک چشمش شکسته شد و رویش گلناری گردیده و گیسویش باز بود پاره از آن بر روی صورتش ریخته و پاره بر روی دست تا بند دستش را پوشیده بود و آستین پیراهن عربی بالا رفته بیشتر دستش نمایان بود و خال مانند جای پای مورچه در آن پیدا بود و چون خلوت و تنهائی او را خوش افتاده بود ساعتی که بامداد دیروز از

اطاق

اطاق بیرون میشد بیاد آورده اندیشهای درونش بهیجان آمد و چشمش
رخشان گردیده اشک نیز رخشنده گی او را افزون نموده هیبت و جمالش
بر زیادت شده بود و در همچه حالی صدای زنگ دست بندهای سگ برشنید
پس از آن سگ را بدید که درون آمد سلمی یزید را بیاد آورد کمرتبه تفال به
گرفته خواست بنشیند ناگاه یزید در عقب سگ بدوید و او را همی خواند سلمی
صدای یزید را پیش از دیدن خودش بشنید و اعضایش بلرزه در آمد دست
یازید تا نقاب برگیرد و سر و روی خود را بپوشد نقاب را نیافت و موی خود
را بر روی خود افکند و پیش از آنکه رویش پوشیده شود یزید سر را درون کرده
و چشمش بر او افتاد از دیدن او مبهوت ماند و هوش از سرش رفته بایستادی
و نمیدانست چه بگوید سگ و دست بندهایش را بکلی فراموش کرده بود
اما سلمی روی خود را با آستین پوشیده شرم و ترس بر او چیره گردیده
همچنان نشسته باند و ندانست چگونه خود را در پرده نماید از این تکیه
خوردن رونق جمال و هیبتش زیادت شده پس روی خود را بطرف
دیوار و پشت با یزید نمود یزید را بی اختیار از جمال و هیبت او عجب دست داد
و جز میل بسمت او در قوه ندید پس با آهنگ عاشق مفتون را خوانده چنین
گفت

گفت آفتاب روی خود را از خلق خدا مپوشان ای جمیله‌ترین خلق خدای

فصل سی و دویم خواستگار دیگر

سلمی همچنان ساکت ماند و از شدت خجلت خون در عروقش منجمد گردید یزید از حجره بازگشت و سلمی در نظرش بسی زیباتر آمده در دلش مکانتی بزرگ حاصل کرده بود عبیدالله زیاد نیز از بام برآمده رئیس او بود ناگاه یزید را بدید که از حجره سلمی بازگشته آثار عجب از چشمانش آشکار بود عبیدالله را غیرت شدید در گرفت و حسد بر او غلبه نمود چه میدانست که چون خلیفه سلمی را ببیند از او خوشش آید دیگر راهی برای عبیدالله بسوی او نخواهد ماند پس از آنچه در خاطرش بخوبش آمده بود تجاهل کرده با خلیفه بر سبیل شوخی خطاب نمود گفت امیر را سخت شیفته سگش می بینم بعد از شکاری که در بامداد او صید نموده یزید بحال تبسم گفت و لیکن شکار دیگری هم اکنون برای ما صید کرد که بس زیباتر از آن شکار است و فضل سگ بر ما دو برابر شد ابن زیاد دریافت که اشاره یزید بخوش آمدن از جمال سلمی میباشد غیرتش افزون گردید ولی مضطر بود که پوشیده دارد و پشیمان شد از تمجید خود که از هوش سگ نمود و نفرین نمود بر آن ساعتی که سگ را بدر آورد ولی ناچار خواست غلط اندازی نماید و بعضی از

خدمه را خوانده سگ را با او داد واز یزید باز پرسید که رایش در ماندن و رفتن
بر چیست یزید اشاره بکوچ نمود و رئیس با او خوش آمد میگفت و استدعا
مینمود که بقیه آنروز را در آنجا استراحت نماید یزید پاسخ داد من در حالی هستم که لازم
است بزودی بروم و رئیس را بخلوت طلب نموده رئیس تنها در عقبش رفت
وابن زیاد در جای خود بایستاد ولی چشمش یزید را همی نگریست تا با رئیس در پشت
درخت بید رفتند چون یزید با رئیس تنها شد او را از حال دختر که پرسید
رئیس گفت او دختر تاجری است که چند روز است از عراق آمده یزید پرسید آیا
عرب است رئیس گفت چنین گمانش دارم ای آقای من یزید گفت نیکوست
وبیش ازین سخنی نگفت و یزید امر نمود غلامجات سوار شدند وخودش نیز سوار
گردیده ابن زیاد با او بود و رئیس را وداع نموده بیرون شدند وعامر
همچنان بر روی بام دزدیده بحرکات یزید نگران بود واو را در پشت بید با رئیس میدید
چون یزید وکسانش برفتند رئیس ببام بر شد وروئیش از خوشحالی همی درخشید
ودر صورتش تبسمی بود که عامر از آن استدلال نمود برانکه رئیس را در دل سخنی
میباشد پس عامر پیش رئیس آمد و بر صورت او بشره پرسش نمایان بود و پیش
از انیکه قصد سخن نماید رئیس فوراً گفت من ترا مژده بخوشی نیکی میدهم ای فرزند

عامر گفت بچه چیز و چگونه   رئیس گفت من امیر را بدیدم که از دختر تو بسی خوشش آمد
این امر بر عامر گران آمده   ولی اظهار سادگی نموده گفت بر این مطلب از موجبات
بشارت چه چیز مترتب میشود   رئیس گفت من از طرز سخن او بچه ملاحظه نمودم که
میخواهد ترا بدامادی خود خوشبخت نماید   این کلام بر عامر مانند بلائی عظیم واقع
شد   و کلمه بر لب نیاورد   و خیالات بر او متراکم گردید   نمیدانست بچه چیز فکر
نماید   آیا بعبد الرحمن که اسیر گردیده فکر کند   یا بسلمی که اگر بداند چه بر سرش آمده
از زندگی مایوس میشود   و این خبر دامادی هم نومیدی او را افزون نمود پس فرود
آمد و نمیدانست از شدت کدورت چگونه از پله‌ها زیر آید   اما سلمی همانا دم که زید از در
حجره بازگشت با شتاب برخاسته در را ببست و مبهوت مانده   کلامی که از زید
شنیده بود   با خود همی سرود   و دریافت که زید را از حال او چه در دل گذشته
پس در حیرت افتاده نمیدانست چه کند   و همان دم خیال عبد الرحمن باز بذهنش
بازگشت   و او را از هر فکری مشغول داشت   و همی خواست عامر را ملاقات
نماید   تا ببیند از حال عبد الرحمن چه اطلاعی حاصل نموده   دلش همی گفت
که در طلب عامر ببام برآید   ولی بیم کرد که مبادا زید هنوز در آنجا باشد . . . .

فصل سی و سیم تحقیق صحیح است

در پیش

 در همین بین که سلمی مردد بود که عامر را بخواند عامر خود در حجره را گشوده داخل شد

و سلمی را در این حال بدید که بسی مضطرب است و اثر گریه در چشمانش هویداست

و اثر یکه خوردن هنوز در بشره او باقی است عامر ندانست چگونه با او سخن راند

و از چه او را باز پرسد و سلمی هم پیش اولی بود از خبر اندوهناکی که از عبدالرحمن

آورده بود پس لحظه بایستاد و سخنی نگفت سلمی از قیافه عامر دریافت که کدورت

تازه بر او چیره گردیده پس پرسید که عمو جان چه خبر داری گفت خبری جز

خیر نیست انشاء الله سلمی پرسید آیا رسالت عبدالرحمن برسید . . . آیا

تیر او آمد . . عامر گفت بلی آمد و لیکن آن تیر بر قلب من نشست سلمی فهمید

که عامر خبر بدی در باب او شنیده است گفت چه خبر داری . . . عبدالرحمن

در کجاست . . . چه بر سرش آمده است عامر را زبان به لکنت افتاده گفت

چیزی بر سرش نیامده و لکن . . . . سلمی گفت و لکن چه . . . آیا او را کشتند

این بگفت و گریه گلویش را گرفته اشک پیشی گرفت عامر گفت نه دستشان به

کشتن او نرسیده و لی اسیرش نموده اند سلمی چنان لطمه بر روی زد که

نزدیک بود گوشوارش پاره شود و گفت که او را اسیر نمود و چگونه بود عامر

او را تسلی همیداد و حدیث ابن زیاد را چنانکه شنیده بود به او فرو خواند

ولی

ولی حکایت دامادی را که ابن زیاد در آغاز گفته بود ذکر نکرد چون عامر از قصه فارغ شد سلمی بگریه باز گشت و همی گفت خدای زشتشان نماید اورا گرفتند آیا دیدی بامداد چگونه مرغ اقبال بدگرفتم و تو با من مغلطه مینمودی پس اکنون چه کنیم من از همین برای او میترسیدم عامر زمانی ساکت بماند و غرقه فکرت گردید از چین ابرو و خیره ماندن چشم او معلوم میشد که بسی غرق فکرت است سلمی فوراً با او گفت... بگو عمو جان... بگو رای چیست... عامر بنا کرد ریش خود را با انگشت خاریدن گویا عبارتی تهیه میکرد که اندوه او را تخفیف دهد و گفت ای سلمی شتاب نداشته باش ای سلمی.... مهلت داشته باش و بخدای استعانت جوی تا با صبر در کار نظر نمائیم گفت چگونه مهلت داشته باشم که عبدالرحمن مرا اسیر کرده اند و نمیدانم که او را چه روزی خواهد داد در آنجا این بگفت و صدا بگریه بلند کرد عامر در کار خود حیران بماند و او از سلمی بیشتر ترسان بود چه گفتگوی ابن زیاد و حجاج را در خصوص گردن سلمی را شنیده بود و دلش همی گفت که او را از این مطلب آگاه سازد ولی از افزونی اضطراب او بیمناک بود پس گفت شتاب زده کی فایدتی ندارد و ما الان در حوالی غروب میباشیم و شب نا پیداست در شب کاری نتوانیم کردن و بامداد نیز بسی دور نیست سلمی گفت من از همین شب بیمناکم...

۶۱۱ ... از آن بترسم که عبدالرحمن را عاجلاً بلائی برسر آرند و ما را مهلت تدبیر چاره ندهند پناه بر خدا عامر گفت گمان ندارم در اذیت او شتاب نمایند و ناچار هستند که او را مدتی مهلت دهند که از حال او بفهمند و سبب قصد کشتن خلیفه را از او باز پرسند و رای من بر این است که بامداد بارهای خرما را بدمشق برم و تدبیری بکار برم که از حال عبدالرحمن اطلاعی حاصل نموده بسوی تو باز گردم تا بگویم چه خواهد شد سلمی گفت پس در این صورت ناچار باید منتظر باشم و شکیبائی خواهم نمود که خدا با شکیبایان است ....

فصل سی و چهارم خواستگاری دیگر

آنشب بر عامر و سلمی چنان گذشت که گویا بر روی آتش نشسته اند و سلمی تا بامداد خواب را نچشید و عامر تدبیر چاره میمنود که چگونه بر خبر عبدالرحمن اطلاع حاصل نماید چون بامداد شد عامر شتر از اهیا ساخته خود را بلباس تجار ملبس نمود و سوار گردیده بجانب دمشق روانه شد و سلمی مر او را دعای توفیق همی نمود و دلش و دلش بر عامر نیز همی طپید چه بیم داشت که شمر رای او هم کیدی تدبیر کرده باشد چون عامر از چشمش ناپدید گردید بحجره خود باز گشته در را بر روی خود ببست و چون خود را در خلوت یافت بیاد حبیبش افتاده خطر شدیدی که در او بود بخاطر آورده اندوهش

اندوهش بهیجان آمد ونهای های بگریست ودرچنین این حال صدای پائی درراه ۱۲۴

روحجره شنید وصدای مردی که شبیه بصدای رئیس بود بگوشش آمد وهنوز

درست گوش فراداده بود که صدای کوبیدن در شنید قلب سلمی بصداهای پی‌درپی

اورا جواب داد وبیهوشانه بایستاد ودست چپ را برروی خمار خود نهاد

که اگر بردر مرد بیگانه باشد خود را مستور داد ودیگر پس از اضطراب وترس او

زمانیکه در حجره را گشود رئیس دیررا با شمر بن ذی الجوشن باهم بدید که بهترین لباسهای

خود را پوشیده نیکوتر عطری استعمال نموده وخود را آرایش نموده..

چنانکه گوئی بدیدار عروس همی رود چون سلمی برص او را بدید اعضایش بلرزه درآمد

ودلش با او میگفت که فوراً دشنام ونفرینش بگوید ولی از رسوائی بیم کرد چه در

آنجا تنها بود پس خودداری کرد ولی خود را از لرزیدن نتوانست نگاه دارد اما

رئیس چون سلمی را تنها بدید پرسید پدرت چه شد گفت گمان دارم بارهای

خرما را بدمشق حمل نموده تو از او چه میخواهی رئیس گفت آقای ما خلیفه این مهر را زد

او فرستاده تا در کاری با او گفتگو کند چون سلمی نام خلیفه ورسالت بشنید

از نشت سر این رسالت بترسید ولی حال خود را نگاه داشته او را با آرامی

ووقار جواب داد که اکنون پدرم در اینجا نمیباشد وامیدش این بود که بهمین

جواب

جواب شمر بازگردد   شمر تبسمی کرد و میخواست که اظهار سنگینی خود را بنماید
و سلمی را استهزا نموده سبک شمارد   پس گفت از نبودن پدرت باکی نیست
چه من مامورم این رسالت را با او و اگر با تو باز گذارم   این بگفت و بحجره درون
آمد و از پس بازگشت   اما سلمی همچنان ایستاده بماند   و زانوهایش
همی لرزید   و بدنش بلرزه درآمد   و از آن بیم داشت که آثار اضطراب بر
صورتش آشکار شود   پس در افکندن نقاب مبالغه نمود   و بجز چشمانش چیزی
از صورتش پدید نبود   ولی با وصف این شمر امارات ترس و بیم را بر آن چشمان
بخواند   و چون با او تنها شد اظهار مهربانی نمود   و گفت ای خاتون من بیم مدار و
گمان بد با من مبر   ولی من امیدوارم که تو این صورت را بشناسی   و از پیش
خود را بدست بگرفت   سلمی گفت بر فرض من بشناسم   بر شناختن من چه مترتب
میشود   گفت این صورت را بشناس   خواهی شناخت که من همسایه قدیم شما
هستم و پدرم از رفقای پدرت یا کفیلت عامر میباشد . . . این سخن را با آهنگ
تبسم بگفت   سلمی بدانست که شمر او را تهدید مینماید   با اینکه میداند برای چه
مطلب باینجا آمده است   و عذر را در صورت او محقق داشت   و از فرستادن عامر
و تنها شدن خود پشیمان گردید   ولی چون بیاد آورد خبر حسین ابن عرص را بعد

الرحمن هر کار سختی بر او آسان گردید و با خود قرار گذاشت که در راه شفای عصه خود

کستاز نماید پس گفت بعد از آن که همسایه ما باشی کار ما برای تو چه اهمیتی خواهد داشت

شمر گفت ای خاتون ملیحان چرا با من بدرشتی و ستم سخن میگوئی و حال اینکه من

برای مهربانی با تو آمده ام آشفته مباش سلمی عاقبت این مهربانی را دریافت

و سکوت کرد ولی چون متوجه دماغش گردیده ترسش بغضب مبدل گردید و گفت

تو میگفتی برای گفتگو با پدرم آمده و اکنون او غایب است چون باز آید با

او گفتگو نمای گفت در صورتی که تو راضی نباشی گفتگوی او چه فایده بمن

خواهد داد سلمی گفت می بینم که اشاره بچیزی می نمائی که سزاوار نیست تو در مقابل

دختری که ترا نمی شناسد شمر اظهار استخفاف نموده گفت چگونه چنین میگوئی

که مرا نمی شناسی و حال اینکه اعتقاد من غیر از این است یا اینکه هنوز فریفته آن

پسرک نادان هستی

فصل سی و پنجم دمودن و راندن

سلمی را دیگر طاقت صبر بر این همه بیحیائی نماند و فکر خود را بکار برد که در این

وقت چه تواند کردن خود را اکنون ضعیف و غریب دید و خلیفه با یارانش تمام

اهل شام ضد او هستند و زندگی و مرگ خود را در میان دو لب شمر دید

پس احساس نمود که جمیع کوههای عالم بر سینه او جمع شده اند بی اختیار اشکش

سرازیر

 سر از یر شد روی خود را برگردانید که شمر گریه او را نبیند و طمعش در او فزون

گردد اما شمر چون نگریست که سلمی میگرید رضایت او بنظرش آسان

آمد و شروع بملایمت نمود بطرف سلمی پیش آمد و با صدای ضعیف گفت گریه

مکن ای سلمی و مترس چه من با اینکه تمام اسرار تو و عامر و عبد الرحمن را میدانم

قصد بدی درباره تو ندارم بلکه من یار و مدد کار تو میباشم تا با ایمنی از این

دیار بیرون شوی بشرط اینکه مطلب قلب مرا اجابت کن و عاشقی را

که بیابانها و وادیها را برای رسیدن بتو قطع نموده رحمت آری پس پاداو

بر این عاشق واله خود رحم کن و از همراهی این بچه ها که از نادانی و کودنی مرا

بطرف خود همی کشند دست بردار مانند پسر عمویت عبد الرحمن که بیاوه سرائی

ترا اغوا کرد و عاقبت خودش اسیر گردید و باغل و زنجیر بزندانش بردند

و اگر من میخواستم ترا و عامر را نیز اسیر سازم برای من ممکن بود ولیکن دلم باینکار

همراه نبود چه من ترا دوست همیدارم و اگر مرا اطاعت نمائی و بدانچه از تو

طلب نمایم راضی شوی با کمال خوش بختی و ایمنی زندگی خواهی کرد زیرا که آنچه شما

در طلب آن سعی همی کنید خیالات پوچ است و ما اکنون اهل صولت و

سیاست هستیم و خلیفه ما صاحب قدرت و قشون و اعوان میباشد خال

قول تو

قول تو چیست   و شمر در این سخن گفتن از پشت نقاب همی بسوی او نظر می کرد

و او روی از او برگردانیده بدیوار همی نگریست و بند بندش همی لرزید   و اشک در

چشمانش خشک گردیده در کار خود متحیر مانده   و همچنان ساکت بمانده بود   شمر را

سکوت او مژده شد   و گمان نمود که سکوت او جواب رضایت است پس

دوباره از سر گرفت   و گفت قسم بخدای که مرا این رای سدید و متانت تو

سخت بعجب میآورد   پس اگر راضی بمن هستی واضح بگوی   و اکنون همینقدر مرا

کفایت است   سلمی دیگر نتوانست از جواب او صبر و خودداری نماید   لاجرم

روی خود را بطرف او بازگردانید   و گفت تو طمع بکاری بسته که دست

تو از رسیدن بآن بسی کوتاه است   پس از اینجا بسلامت بازگرد   شمر بخندید

و گفت بکجا بازگردم ای سلمی آیا بازگردم نزد امیر   و او را بر حال تو آگاه سازم

تا آنچه به پسر عمویت رسید ترا نیز رسد . .   و گمان دارم تو هنوز معنی سخن مرا نفهمیده

. . پس لازم شد بعبارت صریح با تو بگویم   که عبدالرحمن اینک در قبضه ما است

و از برای او طمعی در زندگانی باقی نمانده   فعلاً تو جان خود و عامر را باقی بگذار

و الا مرگ از رگ گردن بشما نزدیکتر میباشد   شمر این سخنان همی گفت و

خباثت و بدذاتی بر صورتش هویدا بود   سلمی فوراً با او گفت خیر باد ترا ای نانجیب ترین

مردان بدرستی دست تو و دست یزید کوتاه تر از آن است که بتوانید یک موی از سر
عبدالرحمن برگیرید شمر خنده طولانی نمود و گفت راست گفتی دست ما از شما کوتاه
است گویا هنوز سخن مرا نفهمیده باشی ... آیا نفهمیدی که عبدالرحمن در نزد ما
اسیر است و در وقتیکه او قصد قتل امیر نموده بود ما او را بگرفتیم دیگر از چه راه امید
زندگی برای او خواهد بود .. بیا و از این عناد و لجاجت دست بردار و ناصحی که
خوشبختی را بر تو عرضه همی کند فرمان پذیر شو که چون نافرمانی او کنی مرگ تلخ را بتو خواهد
چشانید سلمی گفت گمان مکن که آنچه تو میگوئی از آن بی خبرم و دانسته ام که ..
عبدالرحمن اسیر است و تو از او خبرچینی کرده و قدرت آن داری که از من
نیز خبرچینی کنی و ما هر دو را بکشتن دهی تمام اینها را فهمیدم وای خوشا مرگ با
عبدالرحمن و ناخوشا زنده بودن با تو ای خیانت کار ... من ترا گفتم برو
و پنهان شو و هر چه خواهی کن و مرگ بسی آسان تر چیزی است که مرا بدان
ترسانی و مرگ بسی آسان تر چیزیست که مرا بدان ترسانی و مرگ نزد من
دوست تر از قرب تو میباشد و بعد از آنکه تو از مقابل چشم من دور شوی باک
ندارم که زنده بمانم یا بمیرم این سرزنشها در دل شمر مانند تیر بود ولیکن بسی
شیفته سلمی بود از آن وقت که در عراق بود و در دنبال ایشان بشام آمده

عبدالرحمن

عبدالرحمن را بدام افکند بجهة جمع در وصال سلمی زیرا که تا عبدالرحمن باقی بود او را
یارای خواستن سلمی نبود چون او را باسیری دید گمان کرد سلمی از زندگی او مأیوس
خواهد شد و از هم زندگانی خودش بشمر راضی خواهد شد و میخواست درباب
او با عامر گفتگو نموده او را تهدید نماید چون عامر را نیافت با خود سلمی گفتگو نمود و از
جسارت و عزت نفس او تعجب نمود و سرزنشهائی که از او شنید سهل پنداشت و
با خود گفت بهر وسیله که باشد راضی خواهمش ساخت پس گفت بسی شگفت
دارم از نادانی تو و من ترا صاحب خرد همیدانستم اکنون همی بینم که بی خردی و
فریب خورده ولیکن یکبار دیگر زندگی را بر تو عرضه مینمایم اگر باز رد کنی این دفعه
آخر است . . . گفت برو و هرچه خواهی بکن . . از اینجا بیرون شو و هرچه میگوئی
بگو . . . شمر بیرون رفت و خشم از صورت و حرکاتش آشکار بود و همی سلمی
را دشنام دادی و وعید نمودی ولیکن دلش در اذیت سلمی با او همراه نبود
پس صبر کرد تا عامر را ببیند و او را بوعید و تهدید راضی نماید تا او نیز سلمی
را ساکت کند اما سلمی در را پس از رفتن شمر چفت کرد و عنان گریه را
رها نموده بنشست و بر جیب خود همی گریست و بر بدبختی خود ندبه همی نمود و
در حال خود فکر همیکرد و بهلاکت یقین نموده بقدری بگریست که از گریه خسته شد

جرأت و قوت

عقل

 عقل خود را جمع کرده فکرت خود را بکار برد و چیزی به از آن ندید که تا برگشتن عامر صبر نماید و چون او بیاید با او مشورت کند در بیرون رفتن از این دیر و در جای دیگر مخفی شدن تا در فرج برای ایشان گشوده شود ....

فصل سی و ششم عزم کوچ کردن

بیشتر آن روز بگذشت و سلمی با گریه میکرد و یا در فکرت بود و ابداً در فکر طعام و شراب نبود تا آفتاب بسمت عصر میل نمود صدای قدمهای تندی در راهرو اطاق بشنید قلبش بطپید و در را گشوده عامر بدرون شد و بر رویش آثار دهشت نمایان بود آشفتگیش افزون گردید و گفت بازگوی تا چه شنیدی عامر گفت جز خوبی نشنیدم و تو را چه میشود که در این حالی آیا کسی خبر تازه برای تو آورد گفت چگونه از من میپرسی با اینکه آگاهی داری که عبد الرحمن بزندان اندر است آیا من بخندم و بازی کنم آیا چیزی از خبر او دانسته سبب اضطرابت چیست هم اکنون بگوی بگوی ... عامر گفت اما عبد الرحمن بتحقیق دانسته ام که زنده و بزندان اندر است و تا کنون بیمی بر او نیست و اما سبب اضطراب من آنست با سی بر در دیر ایستاده دیدم که داغش لفظ (عدة) بود و دانستم که از اسبهای حکومت است و بیم کردم که از کسان یزید کسی برای اذیت ما آمده باشد چه من در جهتهای

این غوطه

این غوطه را برای خودمان جاسوس میدانم سلمی گفت راست میگوئی و من نیز
برای تو میباشم پس آیا با من همراه هستی که از این دیر بیرون شده در مکانی دیگر
پنهان شویم عامر گفت بلی ولی از آن بیم دارم که چون این ساعت بیرون
شویم صاحب این اسب در کمین ما باشد پس اندکی صبر میکنیم سلمی سخنان
شمر بخاطرش رسیده گفت بسا هست این اسب از آن آن مرد ابرص باشد
گفت کار او چیست مگر امروز باین دیر آمده است ... سلمی گفت بلی آمده دست
بچیزی دراز کرد که جمیع بنی امیه از رسیدن آن دستشان کوتاه است عامر را
شگفتی دست داد و گفت چه مقصود داری .... آیا او را دیده آیا او با تو
سخنی گفته است گفت بلی پس از بیرون رفتن تو امروز بامداد بیامد و همی با من
مهربانی نمود و رضایت من همی جست و چون بخبر رد کردن چیزی نشنید خشمگین
بیرون شد. و مرا تهدید نمود که در نزد خلیفه از من سخن چینی کند و من بعد از رفتن
او همی بفکر اندرم در حال خودمان و تنها بودن در این دیار بعد از آنکه کار ما بافتضاح
رسیده و بهتر از آن ندیدم که با شتاب از اینجا بیرون شویم عامر دست
بر دست زد و گفت بریده بادی ای شمر ای غدر پیشه ... گمان دارم از سخن
چینی ما تا فردا صبر نکند ... آیا گر او را مماطله و مدافعه مینمودی و با ملایمت سخن میگفتی

و بدروغ

 بدروغ او را نوید میدادی تا از امکان بردن شوهرم بحکمت نزدیکتر نبود ... و حال
تو میدانی ما در دست او هستیم و او تنها بحقیقت حال ما آگاهی دارد ... چاره جز صبر
نداریم ... سلمی سخن عامر را بریده گفت عمو جان مرا ملامت مکن که از سرزنش
ورد کردن او صبر نمی توانستم ... و بعد از آنچه بما رسیده زندگانی را نمیخواهم.
این بگفت و گریه گلویش را گرفته سکوت نمود ... و چشمانش پر از اشک شد عامر
از ملامتی که او را نموده بود پشیمان گردید و گفت سلمی من ترا ملامت نمی نمایم و بسا است
که اگر من بجای تو بودم بیشتر از تو او را سرزنش و رد میکردم با وجود این امری که دوشنبه
از برای من با ابن زیاد واقع شده و شبیه این مطلب است از تو پوشیده
نمیدارم اگر چه تا کنون با تو نگفته ام سلمی گفت آن چه چیز است عامر
حدیث خواستگاری ابن زیاد را برای او فرو خواند تا اینکه گفت من او را از
ترس خشمش بدفع الوقت گذرانیدم ... و اکنون ما را کاری نمانده بجز مهیا شدن
برای رفتن چه من شتران و بارها را فروختم و بارهای ما سبک گردیده
باری بجز این لباس برای ما نمانده است عامر این بگفت و مشغول جمع کردن
لباس و بستن آنها شد و تا باین کار مشغول گردید صدای رئیس دیر را شنید
که او را بنامش همی خواند عامر رم خورده برخواست و در را گشوده سر بیرون کرد
رئیس را

رئیس را نگریست که در زیر پله ایستاده و در صورتش علامت خوشحالی هویداست
و چون چشمش بعامر افتاد با انگشت اشاره کرد که بجانب من بیا و با او سخنی بگفت

فصل سی و هشتم حرف آخر

عامر بر روی رئیس اظهار بشاشت و خرمی نمود و اضطرابش برفت و از سلمی اذن
بیرون شدن خواست و گفت که رئیس او را بسوی خود همی خواند و با شتاب
بیرون شد و پیش از آنکه بنزد رئیس برسد رئیس بطرف پله که ببام بر میشد
برفت و عامر را نیز اشاره نمود که بدانسوی رود عامر در دنبال او برفت تا هر دو
ببام بر شدند و بجانب منزل رئیس رفتند ناگاه چشم عامر بر عبیدالله
بن زیاد افتاد که در اطاق رئیس بر روی مخده دولا نشسته و مخده را بر روی
قالیچه گسترده اند عامر بی اختیار بهم برآمد و از آمدن او بترس اندر شد
و یقین نمود که برای خواستگاری آمده است ولی خودداری نموده اظهار
بشاشت و خرمی نمود ابن زیاد برای او بر پای خواست و او را مرحبا و
خوش آمد گفته نزدیک خودش نشانید و رئیس نیز بر گوشه قالیچه نزدیک
در بنشست چون هر یک در جای خود نشسته آرام بگرفتند عامر گفت
آقای ما خلیفه امروز حالشان چگونه است عبیدالله گفت بخوبی هستند و مرا مأمور
کرده است

 کرده است که مژده برای شما بیاورم ولکن دارم آن مژده شما را بسی خوشحال

سازد اگرچه در حقیقت مرا خوشحال نمی نماید عامر سکوت نمود بعد دریافت

که سکوت او موجب حقیر شمردن انعام خلیفه نماید پس گفت ما بندگان

امیر و مطیع امر او هستیم گفت تو میدانی که من دختر تو را دیده و طالب او شدم

و دو شبینه با تو در باب او گفتگوئی کردم آیا بخاطر نداری گفت بله آقای من گفت

من در خاطر داشتم که یکبار دیگر بسوی تو آمده مطلب را ختم نمایم ولی امیر بر من پیشی

گرفت چه بطریق اتفاق دختر تو را دیده و او را پسند نموده خواسته است که

ترا بدامادی خودش خوش بخت کند بامعنی که دختر تو یکی از زنهای او باشد

این کلمات که بگوش عامر رسید مثل تیری بود که بر قلبش رسد زبانش

را الکنت عارض گردیده آثار حیرت بر جبینش هویدا گردید و ساکت ماند.

ولی ابدا بخاطر ابن زیاد خطور ننمود که عامر در جواب قبول تردیدی خواهد داشت

چنانکه گمان کرد از کثرت خوشحالی این نعمت غیر مترقبه بهتش برده است پس

دوباره این خبر را خاطر نشان عامر کرد و گفت اگر امیر بر من پیشی نجسته بود

هرآینه خودم را بدامادی تو خوش بخت میدیدم ولیکن امر خلیفه فرض است و

اطاعت آن بر همه لازم است پس ترا تهنیت میگویم برای این نعمتی که

بسیار

بسیار اشخاص آرزوی آنرا دارند زیرا که بزودی اسباب سعادت و خوش
بختی بواسطه این دامادی بتو خواهد رسید عامر بیچاره از این توضیحات بیشتر دست
پاچه شد و در دل خیال کرد که عذر این مطلب را با این سخن بخواهد که سلمی نامزد جوان
دیگریست ولی ترسید که اگر بپرسد نامزد او کیست چگونه اسم عبدالرحمن و نسب او را
واضح بگوید و اگر بخواهد جعل نماید اطمینان با حدی ندارد که این راز خود را با او
بگوید تا او نیز خود نامزد سلمی قلم دهد بهر حال چاره ندید جز اینکه اظهار قبول آن
مطلب نماید و مراسم شکرگذاری اینچه نعمتی بجای آرد تا تدبیری از برای فرار اندیشید
پس خود را بحال خنده و فرح نموده چنین گفت که من خود را خوش بخت ترین خلق خدا
تصور میکنم اگر باین آرزو نایل گردم چه نزدیکی و وصلت با امیر شرف و سعادت بزرگی است
دختر من هم کنیزی از کنیزان امیر است ولیکن خواهش دارم از آقای خود دم
که ما را اگر زیاد دو روز مهلت بدهند همینقدر که حاضر شویم برای فرستادن دختر
بخانه خلیفه زیرا که محض شنیدن این مژده بیهوش خواهد شد و بخاطرش نگذشته است
که چنین نعمتی قسمت او خواهد شد و مخصوصا امروز قدری کسالت مزاج هم دارد
این زیاد گفت یقین دارم خلیفه هم راضی براحتی و میل عروسش میباشد و اگر عجله هم
بکند از روی کمال میل و رغبت است که میخواهد زودتر باو برسد و در این صورت

ناچار

انجا باید کسی را همراه دختر روانه کرد که بخدمت او قیام نماید تا با نیکبختی

بخانه اش برسد عامر ساکت شد ابن زیاد سکوت او را بر رضا حمل کرد

و برخواست رئیس و عامر نیز برخواستند ابن زیاد ایشان را وداع کرد و پی کار خود رفت

فصل سی و هشتم انقلاب غریب

اما عامر بشتاب رفت نزد سلمی تا به پسند در این امر تازه که رخ نموده چه میگوید

سلمی هم در انتظار صبرش تمام شده بود چون عامر را او روی آورد و اثار

مهمومی در جبین عامر مشاهده کرد ترس اندر شده فوراً پرسید و عامر مجال

نداده گفت بیا از این زمین فرار کنیم که من فرجی جز بفرار نمی بینم سلمی گفت

برای چه مگر چه واقع شده است عامر گفت ما در مشکلی افتادیم که بزرگتر است از

انکه از او میترسیدیم سلمی گفت آخر چیست عامر نشست و انچه از ابن

زیاد شنیده بود تماما با سلمی بگفت و در بین سخن گفتن عامر منتظر بود که سلمی از جا

در رود و از شنیدن همچه سخنی بی قراری نماید ولی برخلاف مشاهده کرد که صورتش

برق زد و رویش برافروخت و ابداً غضبی نکرد و جوابی هم نداد پس عامر گفت

که سلمی رای تو چیست ایا صلاح نمیدانی که بشتاب از این جا فرار کنیم .

سلمی گفت فرار از برای چه عامر این سخن را از او بسیار غریب شمرد و گفت

این سوال

این سئوال یعنی چه آیا از این مهلکه نباید فرار نمائیم سلمی گفت وصلت
با خلیفه را تو مهلکه میگوئی و خنده کرد عامر زیاد ترغیب شد ولی هیچ خیال
کرد سلمی مقصودش شوخی است پس گفت راست گفتی وصلت با خلفا
سعادت است پا مشغول شویم بتعجیل بارهای خود مارا بسته تا این سعادت
بر ما روی نیاورده برگردیم سلمی گفت سعادتی که جمیع مردم آرزوی آنرا
میکشند چگونه ما از او فرار کنیم شاید عامر تو گمان میکنی من شوخی میکنم گفت
شکی ندارم که تو مقصودت شوخی است سلمی گفت حاشا و کلا که من از روی
جدی میگویم و وقتی که خودت دیدی که مرا عروسی کرده برای زفاف خلیفه میبرند
یقین خواهی کرد که من جدی می گفتم یا شوخی میکردم باز هم عامر حرف اورا راست
نپنداشت و گمان شوخی و سربسر گذاشتن می نمود گفت ترا بخدا دست از شوخی
بردار که وقت ما بس کوتاه است بیا بارها را ببندیم و حرکت کنیم و رای من اینست
که هر یکی از ما به تنهائی و پنهانی بیرون برویم و اگر ببینیم بردن اسباب باعث
شبهه میشود اسبابها را گذاشته خودمان فرار میکنیم سلمی گفت اگر تو میخواهی
بروی برو ولی من منتظرم که نوکرهای خلیفه بیایند و من همراه ایشان نزد خلیفه
بروم عامر گفت سلمی ترا گفتم که وقت شوخی نیست دست از شوخی بردار در

اینوقت

این وقت آثار جد و حقیقت گوئی بر صورت سلمی آشکار بود و گفت من با تو گفتم
که شوخی نمیکنم و بجز جدی سخن نمیگویم و در اینجا خواهم ماند تا بیایند و مرا بخانه خلیفه
برند و اگر واقعاً یعنی ترا خوش نمی آید بهر طرف که خواهی فرار کن و عامر
از اصرار سلمی بر این مطلب متضجر گردیده گفت در صورتیکه از روی جدی میگوئی
پس من با تو نمیتوانم و الا چه مقصود از این سخنان داری سلمی گفت هر جا میخواهی
باش که من هر چه میگویم با قصد میگویم عامر گفت قصد تو این است که یزید را
بشوهری خود قبول کنی سلمی گفت مگو یزید بلکه بگو امیر المؤمنین عامر مدهوش
گردیده گمان کرد که در خواب است و در ضمن مکالمه با سلمی مشغول جمع کردن اسباب
بود همینکه این کلام آخری را از سلمی شنید و فهمید که شوخی نمیکند اسبابیکه در دست
داشت بزمین گذاشت و پشت خود بدیوار اطاق تکیه داده و مدتی مبهوت
بود و حرکتی نمیکرد و بسیار متعجب بود از این حرفی که از سلمی شنید و در دل
خود گفت راست گفت هر کس گفت زنها ضعیف العقل میباشند این دختر بعد از
آنکه در راه پسر عموی خود جان میداد حال بالمره او را فراموش کرده مرد
دیگری را که سبب کشتن پسر عموی او و بابا هست که کشنده او باشد قبول کرد
خدایا خدایا . . ای عبد الرحمن . . . بعد نگاهی بسلمی کرد . . و در حال دو جنات او
تاملی

تاملی نمود دید که نشسته است و اعتنائی بغضب او ندارد پس روی خود را با او
کرده گفت سلمی گفت بله گفت آیا تو دختر حجر بن عدی هستی گفت میدانم
گفت تو نبودی که دیشب در زیر درخت گردو بر پدرت گریه میکردی آیا تو قرار نگذاشتی
بگرفتن خون پدرت آیا آن استادن عبدالرحمن را که خنجر در دستش بود فراموش
کردی آیا صدای هاتف غیبی را فراموش کردی آیا عبدالرحمن پسر عموی نامزدت
را از خاطر بردی او را از خاطر بردی بجهة اینکه در تنگنا افتاد و از زنده ماندنش
او مأیوس شدی و طمع بر تو غلبه کرد که مقرب خلیفه شوی همان خلیفه که پسر
قاتل پدرت میباشد پناه میبرم بخدا این حیلت که می بینم آیا در خوابم یا بیدارم
سلمی با آهنگ بسیار ملایم که ابدا اضطرابی نداشت سر را پایین انداخته گفت
نه بلکه شما بیدار هستید ....

فصل سی و نهم حیرت

حماد که این اصرار از سلمی بدید خون متوجه دماغش گردید بعد بخاطر گذرانید
حال بدبختی خود را با این انقلابی که در کار معاینه کرد بی اختیار اشک از چشمش
جاری شد و حذر میکرد که سلمی ملتفت اشک چشمش نشود تا او را بضعف
نفس منسوب سازد پس روی خود را برگردانید از اطاق بیرون آمد
ونمیدانست

 ونمیدانست چه بکند وکجا برود هنوز بپای درخت بید نرسیده رئیس باو بر خورده وعامر ملتفت او نشد تا رئیس او را مخاطب ساخته سوال کرد که با سلمی گفتگو کردی وچه خیال دارد عامر ندانست او را چه جواب بگوید مبادا از کدورت او مطلع شود وبر سر او اطلاع یابد پس در کار خود متحیر گردید واز افتضاح سر خود برسید ناچار خودداری کرده خواست دروغی گو در انجنه وادارد وگفت شکی نیست که سلمی نهایت خوش وقتی را از این سعادت خواهد داشت بعد از گفتن این حرف هیچه نمود که مطلبی بیادش آمد که باید بتعجیل بر گردد پس برئیس گفت مرخص فرمائید که کار فوتی بخاطرم رسید وبرگشت تا رسید بدر اطاق ومقصودش در اطاق نبود خواست از در اطاق برگردد چشمش افتاد بر سلمی که مشغول بود چیزی را در جیب خود مخفی میکرد وهمینکه عامر را دید برخواست وبتعجیل بر روی در رابست وجفت کرد چون عامر دید که سلمی خود را باین اندازه از او مخفی میکند شکی در کار او بهم رسانیده دم در بایستاد وسر این مطلب غریبه را نمی فهمید دلش گواهی میداد که در را بگوید ولی میل داشت قدری تنها بماند شاید در خلوت حواس خود را جمع کرده سببی از اسباب بر او منکشف شود ناچار از در اطاق برگشت ورفت تا از در دیر بیرون شد ودر باغ جلو دیر مشغول راه رفتن شد ودر عرق دریای فکر

فکر و خیالات بود نمیدانست که پاهای او او را بکجا میبرد یکوقت ملتفت گردید که
نزدیک درخت گردوی معهود رسیده بود و چون چشمش بر قبر حجر افتاد شب گذشته
را بخاطر آورد و قلبش در سینه بنای طپیدن را گذاشت بسیار مشتاق شد
که بر روی خاک قبر حجر قدری گریه کند شاید باز هاتفی از غیب بتحقیق این غرایب
خبر دهد و در بین این فکر پیر مرتاض را بخاطر آورده گفت کاش او را ببینم و
سر این امر را از او جویا شوم چه شکی نیست که هم و غم مرا فرج خواهد داد هنوز
این فکر را تمام نکرده بود که دید شبحی از پشت درخت گردو بیرون آمد و دستهای
خود را به تنه درخت میکشید مثل اینکه میخواهد بالای درخت برود عامر خواست
او را صدا کند چشمش افتاد بالای درخت گردو سایه و شبحی دید که بر بعضی شاخهای
درخت تکیه کرده است درست ملاحظه کرد دید پیر مرتاض خودش است عامر اول
ترسید و تعجب کرد از بودن این شخص در این مکان و بخاطرش آمد مطالب
غریبه گذشته او ولی بهر حال خوش وقت گردید از این حسن اتفاق که او را
در اینجا ملاقات کرد و پیش از اینکه با او تکلمی نماید دید پیر در حرکت آمد عامر هم
مکث نمود تا ببیند از خود او چه بنظور خواهد رسید دید که پیر سرازیر گردید و از درخت
با کمال سهولت بزیر آمد عامر بایستاد تا پیر بزمین رسید سگ هم بر دوش او
میکرد دید

میکردید و بر دست و پایش می پرید گویا او را خوش می آمد میگفت پیش از
پایین آمدن از درخت موی سر خود را بر پیشانی و چشمهای خود آویخته بود بقسمیکه بیشتر
او را پوشانیده و فقط سر بینی او پیدا بود باری بمحض فرود شدن از درخت صیحه
زد و گفت امر گذشت ای عامر ولی جزع مکن که او را نخواهند کشت باین زودی
عامر از این سخن موی بر تن بایستاد و بندهای بدنش بلرزید و رفت که دست
پیر را گرفته ببوسد پیر دست او را نگاه داشت و هر دو میلرزیدند پیر گفت ای
عامر شکیبا شو و مرد باش عامر قدری از لرزه آرام گرفت از مکاشفه پیر
بحال سلمی راحتی حاصل نمود پس گفت من بر عبدالرحمن جزع نمیکنم ولی از سلمی
ترسانم پیر گفت از چه بر او میترسی گفت یزید او را بزنی خواسته و او هم بدون
میل من قبول کرده است پیر دستش را از دست عامر کشیده هر دو قدری
ساکت ماندند و عامر نظر میکرد که از کرامات پیر چه بظهور میرسد و قلبش از اضطراب
میطپید در این وقت پیر نشست و پشت خود را بدرخت کرد و تکیه داد و سر خود
را با ناخن خاریدن گرفت و معلوم بود که در کاری فکر میکند پس گفت چه
باکی بر سلمی خواهد بود از این قبول کردن عامر گفت آیا شما در این مطلب بر او باکی
نمی بینید بر فرض هم که باکی هم نباشد من متحیرم که چگونه او این را قبول میکند پیر
بخنده

بخنده درآمد تبسمی کرد و دندانهایش پیدا شد پس گفت ناچار با امید خیری کرده است
اندیشه مکن عامر را تعجب دست داد و گفت گرفتم که با امید خیر کرده است
ولی قلب او چگونه راضی شد و چگونه با پسر عمو و نامزد خودش خیانت می کند و
با این خبیث بنی امیه راضی میشود پیر گفت عامر سخن از روی ادب بگوی دختر
حجر بن عدی خیانت نمیکند مسافرت شام و تحمل مشقت سفر را با فتخاری که
در این کار هست برای این نکرده که با قلب خود خیانت کند و با پسر عمو غدر نماید عامر
گفت ولی او این کار را کرده و هم اکنون مستعد است برای رفتن نزد یزید پیر گفت
بگذارش تا برود و تو نیز اظهار خوشنودی از رفتن او نما و به بین تا از او چه
بظهور میرسد

فصل چهلم بازگشت بسوی سلمی

عامر از این متعاهد مدهوش گردید و زیاده بر این نخواست الحاح در حل آنها
نماید مبادا پیر بغضب درآید ولی با وصف این رای پیر را پسندید که با سلمی
همراهی کند تا از ما فی الضمیر او اطلاع حاصل کند پس با پیر اظهار کرد که می
خواهد نزد سلمی باز گردد شیخ فوراً گفت برو بتعجیل نزد او عامر حرکت
کرد و بجانب دیر برگشت و هر دم دامنش بزیر پای می ماند از فرط بیهوشی
که او امور غریبه امروز او را دست داده بود تا رسید با طاق دید هنوز در بسته

وحیفت

وخفت است ناچار در را کوبید و صبر کرد کسی جوابش نداد مکرر کوبید
سلمی آمد در را باز کرد و برگشت بر روی حصیر نشست و سر بزمین افکند عام
داخل اطاق شد و در را پشت سر خود بست و نگاهی بصورت سلمی نمود
دید آثار غصه و اندوه بر صورت او هویداست مثل اینکه مشغول گریه بوده
است پس عام گفت دختر جان شاید تو هنوز بر عزم خود ثابت هستی سلمی با
سر اشاره کرد که بلی عام گفت من بعد از بیرون رفتن از نزد تو در کار تو فکر نموده
رای تو را صائب دیدم زیرا که فرار از اینجا برای ما امکان ندارد چه جاسوسان
و خبرگیران از هر سو در کمین ما هستند و از اینها گذشته تقرب ما با خلیفه سعادت
بزرگی است و بسا هست که اسباب خیریت ما باشد سلمی چشم خود را
بعام دوخته در صورت او درست ملاحظه کرد پس گفت که هیچ معلوم میشود
که تو میخواهی با من بیائی عام گفت نه مگر چطور سلمی گفت نه نباید تو با من
بیائی گفت چگونه من با تو نیایم و کجا بروم سلمی گفت من نمیدانم کجا بروی ولی
نمیخواهم کسی با من بیاید عام گفت چگونه است ای خانم من در صورتیکه تو زن
خلیفه شدن را سعادت میشماری پس چرا مرا میخواهی از این سعادت محروم
سازی و من امید دارم که بعد از انکه تو زن امیر شوی مرا [illegible] نمائی تا بعد از من

دار ها سازیم زیرا که تو مُحققاً بر قلب خلیفه مسلط خواهی شد و گمان ندارم که اگر تو رهائی عبد الرحمن را از او خواهش کنی از تو دریغ نماید و بساهمت بواسطه تو بمناصب بلند برسیم عامر این سخنان را می گفت و چشم خود را بروی سلمی دوخته مراقب بود که آن او چه بظهور رسد سلمی هم از شنیدن این کلمات چشم خود را بروی عبد الرحمن دوخته در شک بود که آیا مرادش از این سخنان راستی است یا نه پس گفت عمو جان آیا آنچه فرمودی صحیح است آیا رایت قرار گرفته بر اینکه با من همراهی کنی در رفتن بسوی خلیفه بجان عبد الرحمن قسم بخور که در این خصوص اجازه میدهی گفت بلی سلمی صحیح است و شکی در آن نیست و از برای تو همین قسم را میخورم گفت پس در این صورت امر مرا اطاعت کن و بگذار خودم تنها بروم گفت این کار از برای چیست من بسیار از کار تو در عجبم آیا تو قرار گذاشته که هرچه مادر کاری از کارهای غریب تو با تو همراه شویم غریبه دیگری بظهور رسانی چه سر ممانعت تو از همراه بودن من خیلی غریب تر است از سر قبول کردن رفتن بسوی یزید آیا چیست ای سلمی عامر این سخنان را میگفت و آثار تعجب در چشمهایش آشکار بود و هنوز کلامش را تمام نکرده بود که دید سیمای سلمی تغییر کرد و از حالت اندوه منقلب بحال غضب گردید ابروها را درهم کشید و چشمهایش بدرخشید و سرخی چشم

هیبت

در روی سلمی ظاهر

هیبت او را بیشتر و بزرگتر کرده بقسمی که عامر نتوانست برا و نظر نماید و از ما بعد
این حالت او خوف نمود اما سلمی یکدفعه مثل شیر شرزه بایستاد و در کمال
چستی و چالاکی بحرکت در آمد گویا مرد بسیار قویست پس گفت آیا تو گمان
میکنی که من میروم تا زن یزید بشوم گفت اگر برای این نمیروی پس میروی
چه کنی سلمی دست خود را دراز کرد بجیب خودش و خنجری که در آن مخفی کرده
بود بیرون کشید و گفت من میروم تا او را با دم این خنجر بهلاکت برسانم عامر
بغتةً بهر سیار و بسیار غریب شمرد شجاعتی که از سلمی ظاهر شد و گفت چگونه
این کار را میکنی سلمی چگونه از من میخواهی که باین معنی با تو همراه و راضی شوم و
حال آنکه ما هنوز از تهور عبد الرحمن شکایت داریم که خود را بخطر گسستن [illegible]
انداخت حالا تو میخواهی خودت را بخطری عظیمتر از آن بکشانی.........

فصل چهل و یکم حرف آخر

حالت عشق و محبت در سلمی بجوش آمد و گفت آیا تو خودت میدانی که عبد الرحمن
در اینجا در زیر خطر قتل است با وجود این مرا ممانعت میکنی که نزد او بروم و ملامت
می کنی که چرا مایل بملحق شدن او هستم اگر باین عمل مبادرت نکنم پس چه کنم
آیا در صورتیکه یزید خودش ما را میخواند که برویم و مالک رقاب او بشوم و نزد یک
زندانی

ونزدیک زندانی او که عبدالرحمن میباشد باشیم باز هم راضی نباشیم بلی من عمل ۱۴۱

عبدالرحمن را تهور شمردم زیرا که او امید نداشت باین درجه نزدیک یزید

واقع شود درصورتیکه نوکر و اعوان او دراطرافش بودند ولی مرا یزید میخواهد

که با او در رختخوابش باشم واین مطلب فرصتی است که نباید ضایع نمود یا

اینکه عامر تو میخواهی من بر زنده کی خودم بترسم وحال انکه عبدالرحمن در زیر

خطر قتل است در قبضه این مرد ظالم آه ..... بگذار بروم پیش او با جیب

۹ خلاصه

خود و تنها آرزوی خودم را میکنم و یزید را میکشم و اسلام را از شرش نجات میدهم و

انتقام پدرم را میکشم یا اینکه فدای حبیبم میشوم و او نجات می یابد یا هر دو

با هم میمیریم و در هر حال تو در راه من نایست که خواه تو راضی باشی و خواه ناراضی

من بسوی یزید خواهم شتافت و از ترس همین اعتراف بود که از ابتدا مقصود

خودم را با تو کشف نکردم پس در سر راه من نه ایست در بین این سخنان

از شدت هیجان و غیظ با مژه هایش تغییر کرده بود ....

تعجب و دهشت عامر از این سخنان زیادتر شد و مدتی ساکت و متحیر بود بعد گفت

درصورتیکه تو در راه عبدالرحمن مرگ خودت را سهل می شماری پس از ماندن من

چه فایده میباشد وحال انکه من زنده مانده ام تا شما راحت باشید پس با

من

من مهربانی کن و بگذار در خدمت تو بمانم   یا با هم کشته میشویم یا با هم نجات یافته
زنده میمانیم   یا اینکه تو مرا ترسو و جبان گمان میکنی و باین سبب از همراهیت ممانعت
میکنی   سلمی که این سخن بشنید خود را نگاه داشت و خودداری کرده حال وقار
حاصل نموده   گفت حاشا عمو جان هرگز گمان جبن و ترس درباره تو ندارم
ولکن فایده در آمدن تو نیست ....   در اینجا گویا سلمی خیال داشت چیزی بگوید
و خود را نگاه داشته نگفت   عام فوراً گفت چگونه در آمدن من فایده نمیباشد
پس در باقی ماندن من در اینجا چه فایده خواهد بود   سلمی گفت بلی آقای من گوش
با من دار   و سخن مرا درست بسنج وقتیکه تو همراه من بیائی من و تو هر دو در زیر خطر
گرفتاری و کشته شدن خواهیم بود   و چون من از کشتن یزید بمقصود نرسیم و حکم
بکشتن من کند   بر تو نیز همین حکم را خواهند نمود   در آنوقت کسی باقی نخواهد ماند که در
نجات عبد الرحمن سعی کند   اما بر خلاف وقتیکه تو بیرون باشی و حکم کشته شدن
بر من رود   تو آزاد خواهی بود   پس در نجات دادن حبیب من عبد الرحمن
سعی خواهی کرد   و چون این کار از برای تو میسر گردید   و عبد الرحمن را ملاقات
کردی   او را از جانب من سلام برسان   و بگو بیچاره سلمی مرگ را در راه
عشق تو بر زندگی بعد از تو تفضیل داد   و چون تو زنده ماندی انتقام سلمی در اعماق
قبر فرخاک

خطرناک است   این سخنان را بگفت و گریه گلویش را گرفت   و بیخودی عشق بر او مستولی شده قوای او سست گردید و نشست و خنجر از دستش بیفتاد   بعد بحال خود آمده عقل خود را بسر خود آورده   خنجر را از زمین بر داشت و نزدیک دهان خود برده او را ببوسید   و با صدای گرفته گفت ای خنجر آرزوهای من در تو میباشد   و همه امیدواری من در تست که باید یا در اندرون یزید فرو روی   یا در اندرون من   و آنچه شایان مطلب است اگر نجات مالک قلب من بکشته شدن من باشد   بعد خنجر را غلاف کرده بجیب خود بر گردانید   و بعد از آنکه چشمهای نازنینش از کثرت گریه شکسته شده بود و با این حال از شجاعت و ثبات میدرخشید نشست و خاموش شد ....

فصل چهل و دویم وصیّت

... عامر که این مراتب را از سلمی مشاهده کرد از جوانمردی او بیشتر حظ کرد و لیکن حیرتش زیاد تر شد   و ندانست که با او بچه قسم مدافعه نماید   و جواب او را چه بگوید   پس سر خود را بزیر افکنده فکر خود را بکار برد   دید چاره جز همراهی او ندارد   و چون مقدار خطری که در این عمل او را تهدید میکرد تصوّر مینمود یقینش حاصل میشد که سلمی خود را بدست خود بهلاکت خواهد انداخت .   و باوصف این

این امید نجات دادن عبدالرحمن را نیز نداشت پس حسین گفت که چه میگوئی اگر حکم قضا بکشته شدن تو و عبدالرحمن هر دو رفته باشد آیا از زندگی من بعد از شما فایده خواهد بود سلمی گفت در صورتیکه حکم قضا بر این قسم برود تو را وصیت میکنم که بقیه عمر خودت را بر سر قبر پدرم بگذرانی و عوض من و عبدالرحمن بر پدرم گریه کنی و چون اندوهت تخفیف یافت و بعقل خود باز گشتی بخدمت آقای جوانان مسلمانان حضرت امام حسین علیه السلام برو و در راه یاری حق در رکاب او جهاد بکن شاید خداوند او را بعد از ما فرج کرامت کند حامد ناچار ماند که ساکت شود اگرچه میل نداشت و گفت سلمی تو بجوانمردی خودت بر من غالب آمدی و با حجت خودت راهها را بر من مسدود نمودی من نیز اکنون هرچه تو گوئی چنان کنم خداوند بس است ما را و نیکو وکیلی است چون سلمی کلام او را شنید گفت ولیکن عموجان کن از اینکه در این دیر بمانی زیرا که اینها بعد از آنکه مرا شناسند گیستم ناچار جماعتی از سپاهیان را فرستاده ترا بی خبر خواهند گرفت گفت راست گفتی و در صورتیکه تو در قصر خلیفه باشی هیچ فایده از باقی ماندن من در اینجا نیست ولیکن ناشناخته داخل دمشق خواهم شد و از اخبار اطلاع حاصل خواهم کرد و تو را سفارش میکنم که کار خودت را با تأنی و حیله تدبیر کنی شاید

خداوند

خداوند توفیق خیریت بدهد گفت از جانب من مطمئن باش واین آثار بیمی
که در من می بینی محل اعتنا نیست مگر در نظر نداری که خبر خواستن یزید را با من گفتی
مرا چگونه دیدی و صاحب دها و تدبیر بودم یا نه عامر گفت سلمی والله من
از ثبات قلب تو حظ میکنم ولی بر تو می ترسم این سخن را گفته اشکش
سرازیر شد سلمی گفت من دختری بیش نیستم و تو مرد پیر جهان دیده هستی
اقلاً تو هم چون من ثابت باش و مخفی نباشد که ما برای عمل بزرگی حرکت کرده ایم
که اگر در او فتح نمائیم خوشی و خوش بختی سایر مسلمانها در اوست آیا برای همچه
مقصودی بزرگ سزاوار نیست که جان خود مان را در معرض خطر بگذاریم عامر بدو زانو
در آمده دست بسوی آسمان بلند کرده گفت بارخدایا امانتی را که حجر بن عدی شهید
حق و یاری کننده صاحب حق بمن سپرده بود من بتو می سپارم و امید
میدارم که مرا بمرگ او دل بدرد نیاوری که تو بر دلها آگاه و خبیر و بر آنچه در
پس پرده غیب است بصیری بعد حرکت کرده سلمی نیز حرکت کرد و بعد از
آن دعا و مناجات قلب هر دو اندکی آرام یافت لکن بلا فاصله عامر را
مجدداً اضطراب عارض گردید ولی سلمی راحت بود چه امر بر شهادت شدن
او مقرر گشت و خود را تسلی میداد بر قصد شریف خود که جان دادن در راه

محبت

محبت صادق و یاری حق قویم بود   در این وقت آفتاب از افق متواری
گردید   و شب تیره قصد افکندن نقاب خود نمود   و خستگی عام و سلمی را در باقیه
از امور هولناک که در اثنای آنروز بر ایشان گذشته بود   پس هر دو بن بخفتند
ولی از شدت اضطراب و پیتابی دمی بخواب نرفتند   عام قبل از طلوع فجر بیدار
شد   و سلمی هنوز در رختخواب بود   عام او را بخواب تصور نموده برخواست
تا از حجره بیرون شد   و میخواست بجای خلوتی رفته   از خدای خود در باب سلمی
و رفتن او بخانه خلیفه با ترسی که از عاقبت این تهور داشت استخاره نماید پس با
کمال آرامی رفت بالای بام که مبادا رئیس ملتفت شود   چون بر بام برآمد
نظر بغوطه افکند که مرغان از آشیانها در پرواز آمده   هر یک با صدای مختلف
در عیش و خوشی بودند   و چیزی ایشان را از کار خود مشغول نمیکرد   پس فکر خود
را متوجه کار خود ساخته   در دل با خود گفت خوشا بحال این مخلوقات بیکبار
که من ایشان را از انسان بیچاره بسی خوش بخت تر میدانم   و اگر ما برایشان
مفاخرت جوئیم   که خود را در پیش خود برایشان صاحب سلطنت میدانیم یا معتقد
ثواب و نعیم آخرت میباشیم   پس عقبا بحقیقت واقع است   زیرا که فعلا ایشان
از ما خوش بخت تر هستند   و از سایر حالات ایشان معلوم نیست که در فکر حبیب یا

غصه

غصه رقیبی باشند و شاید بالمآل آنها هم مثل ما امید ثواب اخروی را داشته باشند در این فکرهای عامر صدای بزها و گاوها هم از طویله بلند بود و عامر می گفت گمان میکنم این حیوانات هم از صاحبانشان بدبخت تر باشند زیرا که ما بنی آدم ایشان را بقدر وسع خودمان خدمت میکنیم بجهة طلب خوش بختی خودمان و خوش بختی از ما دور میکند عقبات حرص و طمع که حدی از برای آن نمیشناسیم ....

فصل چهل و سیم شکست شمر

این فکر و خیالات در سر عامر چندان طول نکشید زیرا که فکر و غصه شدید که بواسطه سلمی و رفتن او نزد یزید در جان او قیام کرده بود او را نمیگذاشت چندان خیالات متفرقه نماید همینکه باین خیالات برگشت از شدت بیم این قصیه بدنش بلرزه در آمد ولی نمیدانست چه کند و چاره او تمام شده تدبیری از برای باز داشتن سلمی بخاطرش نمیرسید پس چاره جز تسلیم ندیده دل خود را خوش میکرد بآنچه در زیر درخت گردو از هاتف شنیده بود وَبَشِّرِ الَّذِینَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ اَلِیمٍ پس قدری دلش راحت گردیده ذهنش بسوی عبدالرحمن منصرف شد و ترسید که یزید در قتل او تعجیل نماید و سعی ایشان هبا و هدر شود در این گونه تخیلات زمانی مستغرق گردیده بخود نیامد تا شعاع آفتاب بر چشمش افتاد و او بر مشرق آفتاب نظر میکرد

نظر میکرد ولی ابداً ملتفت نبود بعد بیم کرد که مبادا سلمی بیدار شود و او را در حجره ببیند
مضطرب شود پس بطرف پله روان گردید و چون از در بالاخانه رئیس میگذشت
در را باز دید و رئیس از بالاخانه بیرون میآمد و عبای خود بر سر کشیده بود عامر او را
تحیت گفته رئیس جواب سلام باز داده گفت چه عجب که صبح باین زودی روی بام
آمده عامر گفت برای استنشاق هوا و نسیم سحری بیرون آمدم رئیس گفت گویا رسول
خلیفه را هم دیده او را ندیدی قلب عامر در شنیدن اسم خلیفه باضطراب آمده
گفت نه او را ندیده ام در کجاست گفت بله دیشب آخر شب آمد شما خواب بودید
در پیش ما خوابید تا صبح ترا ببیند عامر گفت آقای من او در کجاست پس رئیس
یکی از راهبان را خواند و گفت رسول خلیفه را بخوان تا بیاید و اندکی نگذشت
که رسول از پله بالا آمد عامر بمحض اینکه چشمش بر او افتاد از برصی که داشت او را
بشناخت که شمر بن ذی الجوشن میباشد پس از شر او بخدای پناه برده دانست
که آمده است تا با او سخن کند و سلمی را برای خودش خواستگاری نماید اما شمر
بحال تبسم و روی خوش رو بعامر آورده گفت آیا اذن میدهید که با شما خلوت مختصری
نمائیم عامر گفت بفرمائید و او را بگوشه از بام تنهائی برد پس از رسیدن
بآن گوشه شمر گفت گمان دارم جهت آمدن مرا دریافته باشی عامر اگرچه میدانست

مقصود

مقصود شمر خواستگاری برای خودش است   ولی بخاطرش رسید که نعمه خبر
خواستن خلیفه را با او بگوید که مجالی از برای اینگونه سخن بجهة شمر باقی نگذارد
پس چنین گفت که شاید شما از جانب خلیفه آمده باشید   تا نامزد او را ببرید
شمر که این سخن بشنید بهتش برد   و دست عامر را گرفته گفت کدام نامزد   عامر گفت
سلمی   گفت مگر خلیفه او را خواسته است   گفت هیچه میگوئید   و ما امروز منتظریم
که کسان خلیفه آمده او را ببرند   شمر بالمره مبهوت شد   و قدری ساکت ماند
بعد گفت پس از اینقرار سلمی از دست من بیرون شده است   عامر ترسید که
اگر دفعةً این حکایت را بشمر بگوید مایوس شود   و از سلمی سعایتی نماید یا
شری برای او بیندیشد   و گمان کرد که اگر با او همراهی کند شر او از سلمی دفع خواهد شد
پس گفت من نمیدانم که بیرون رفته یا نرفته است   ولی همینقدر میدانم که آقای
ما امیر فرستاده او را برای خودش خواسته است   و با این حال آینده با خداست
شمر گفت دیگر چه آینده باقی مانده   عامر تو دل مرا خوش میکنی ولیکن تمام اینها
بواسطه عناد این دخترک نادان است   مگر با تو نگفت که دیشب با من چه جفاها
کرد   پس معلوم میشود که جفای دیشب هم از این بابت بوده   و بواسطه خلیفه بطمع
افتاده   این را بگفت و خنده دروغی بکرد   بعد گفت مبارک باشد عروسی خلیفه

برای

 برای او و برای نامزد اولش اگر هنوز در قید حیات باشد از این سخن من عامر بلرزه درآمد و گفت آیا از عبدالرحمن خبری داری و الان او در کجاست گفت نمیدانم تا حال چه بر سر او آمده ولیکن ترا خبر میدهم سلمی بدبختی را بر خودش و بر عبدالرحمن می کشاند آیا تو تصور میکنی که چون خلیفه علاقه سلمی را بعبدالرحمن بفهمد سلمی و عبدالرحمن را خواهد گذاشت پس مبارک باشد بر دختر حجر آن ثمری که از ردکردن شمر خواهد دید این را بگفت و بتعجیل برگشت و از شدت عجله پایش در دامن پیکرفت تا از پله بزیرآمده از دیر بیرون شد و اسب خود را سوار گردیده برفت و عامر همچنان ایستاده خون در عروقش منجمد شده بود نمیدانست چه کند.............

فصل چهل و چهارم وداع آخر

بعد از لحظه عامر برگشت که از بام بزیرآمده نزد سلمی رود ناگاه چشمش بر سواری افتاد که بجانب دیر میآمد تا رسید و داخل شده و رئیس را طلب نموده رئیس بیامد و آنسوار قدری با او سخن کرده پس رئیس نزد عامر آمده گفت ترا بشارت میدهم که کسان خلیفه برای بردن عروس آمده اند تو نیز او را خبر کن که حاضر شود عامر با تعجیل رفت تا داخل اطاق گردید و نمیدانست با سلمی چه بگوید سلمی نیز خود بر خواسته لباس پوشیده مهیای سفر شده بود پس عامر او را گفت سلمی آیا هنوز بر عزم

خودت

خودت باقی هستی گفت من عزم نموده بر خدای توکل کرده ام گفت آیا یکبار دیگر
با دل خودت مشورت نمیکنی آیا بیاد میاوری که در درب خانه خلیفه اشخاصی هستند که ترا
می شناسند کیستی و چه نسبتی با عبد الرحمن داری آیا گمان میکنی که چون خلیفه ترا
بشناسد و حقیقت حال ترا بفهمد تورا باقی خواهد گذاشت سلمی جواب داد کسی که
مرگ را روبروی چشمش مشاهده کند و باختیار خود بسوی او میرود از امثال این عواقب
نترسد یا تو خیال می کنی من نمیدانم که شر لعین مترقب است فرصتی بدست آورد
مرا بدام اندازد و بمحض اینکه بودن مرا در خانه خلیفه بفهمد او را بر سر من مطلع ساخت

خواهد

ولیکن عامر کلام او را قطع نموده گفت چه میگوئی اگر شر این مطلب را فهمیده باشد
پیش از آنکه تو از این دیر بیرون روی سلمی گفت من باکی ندارم فهمیده یا نفهمیده
باشد اگر من از برای او فرصتی گذاشتم هرچه میخواهد بکند مرا بگذار و اسباب تردید خاطر
بجهة من مگوی که من قصدی کرده و بازگشت ندارم و السلام بعد گفت
چیزی از کسان خلیفه که میآیند شنیده گفت الان شنیده ام که ایشان برای
بردن تو آمده اند و چون مرا در اینجا ببینند و همراه ایشان نروم در کار ما شک
بیافتند بهتر آنستکه تدبیری از دیر بیرون شوم و چون بیایند و از من بپرسند
تو با ایشان بگوی که از برای رفته است و در خانه خلیفه بما خواهد پیوست عامر

گاری

بعد از

 بعد از گفتن این کلام مبهوت ماند پس بسلمی ملتفت گردیده گفت هم اکنون تو بروی
بسوی خطری که ترس با برادر و سبی پیشتر از خطر عبد الرحمن است روزیکه برای قتل یزید
میرفت من چگونه باین رفتن راضی شوم نه نه نه میگذارم تنها بروی سلمی گفت
عمو جان کار گذشته است بیا تعجیل با من وداع کن و وصیت مرا فراموش
مکن اگر عبد الرحمن را ملاقات کردی بعد از انکه من فدای او شده باشم سفارش مرا
باو برسان این بگفت و اشکش سراز یر شد ولیکن برخوداری خود باقی بود
وخواست حال اضطراب خود را از عامر مخفی دارد مشغول اصلاح روپوش خود
گردید اما عامر نتوانست از گریه خودداری نماید زیرا که اعتقادش این بود که
بعد از این فراق دیگر سلمی را هرگز نخواهد دید ولی نمیخواست سلمی را مکدر نماید پس
او را گفت برو در حفظ الهی ولی با جان خود مدارا کن و اگر راه دیگری برای نجات
جز کشته شدن دیدی همان را کار بند گفت تا به بینم چه خواهد شد و خم گردیده که
دست عامر را ببوسد عامر او را بسینه خود چسبانید و اشک بی اختیار از
چشمش جاری بود و گفت اگر عبد الرحمن را ملاقات کردی سلام مرا باو برسان
و من برحمت تو راضی نمیشوم که خبری از خود یا از عبد الرحمن برای من بفرستی بجهة
انیکه من خود از همه چیز اطلاع حاصل نموده در وقت هر مطلب مخفی بر آن وقف
خواهم

خواهم گردید و باز ترا سفارش میکنم که با جان خود مدارا کن حتی المقدور سلمی گفت
عمو جان نترس چه میدانی که من دختر حجر بن عدی هستم و همین یکی کفایت است
بعد از این سخن خود را نگاهداری نموده جلو خیالات خود نگاه داشت در این وقت
صدای قال و قیل از صحن دیر بشنیدند عامر گفت اینک کسان یزید میباشند که رسیدند
و من دزدیده بیرون می شتابم چنانکه کسی از ایشان ملتفت من نشود و تو نیز
همان قسم که سفارشت کردم عذر نبودن مرا بخواه ترا بخدای حی میسپارم این
بگفت و عبا را بر سر کشیده بچابکی بیرون رفت و از یک گوشه مخفی خود را کشیده
داخل جمعیت گردید و کسی ملتفت حال او نشد تا از در بیرون رفت ولی قلبش
خون میبارید آنگاه کسان یزید رسیدند بدیر و رئیس ایشان عبید الله زیاد
بود و هودجی با روپوش اطلس مهیا کرده بودند پس ابن زیاد بعجله آمد نزد
رئیس دیر و عامر را طلب کرد رئیس خود به اطاق سلمی بطلب عامر آمد سلمی با دلی
ثابت با رئیس مقابل گردید و از نبودن عامر عذر خواست و گفت در دمشق
باخواهد رسید رئیس بازگشت و با ابن زیاد بگفت او چندان به نبودن عامر اعتنا
نکرد ولی ملاقات سلمی را طلب نمود رئیس او را با خود برد نزد سلمی و سلمی نیز
نقاب بر روی خود انداخته مقابل ابن زیاد آمد و گفت پدرم در اینجا نیست ابن

 زیاد از او پرسید که آیا مهیا هستی از برای رفتن خدمت خلیفه سلمی جواب داد بلی

فصل چهل و پنجم موکب عروس

پس سلمی را بیرون بردند تا بر هودج نشانیدند و سواران با نیزها و حربه‌ها در گرد
هودج او روان شدند و موکب شایانی بود تا بدروازه شهر رسیدند و سلمی از گوشه
پرده هودج بشهر نظر می‌کرد همین که بدروازه رسید مبهوت شد از ازدحام و جمعیتی
که بر دروازه بدید و همچنین بناهای رومانی هولناک و خصوصاً دروازه بزرگ شهر
و کمانهای ضخیم که بر آن بود پس این موکب در کمان وسطی داخل شده و در کوچه
طولانی که از دو طرف ستونهای مرمر برپا داشته بودند روان گردید و مخصوصاً
تعجب میکرد سلمی از صدای سم اسبان که بر روی سنگ فرش این کوچه طولانی برپا شد
با وصف این همه منظرهای عجیب و صدای قال و قیل سلمی از حالت درونی خود..
مشغول نگردید مگر زمان اندکی و پس از قدری موکب روبروی در بزرگی بایستاد
که دو طرف آن از مرمر منقش بود و بر طاق در آن صورت کرکسی بود که نشان
رومانی است و خود در از چوب آبنوس بود که بر روی بعضی از آن صفحات
مس کشیده بودند و نقشهای زیبا بر آن کرده بودند و بعضی از امثال این
نشانها را از عموی خود عامر شنیده و شناخته داشت که کرکس نشان روم است

و لهذا

ولهذا بنظرش غریب آمد که خلیفه مسلمانان در خانه از خانهای روم اقامت جسته و هنوز
هودج نه ایستاده بود که این زیاد از اسب پیاده گردید و بهودج نزدیک آمد
از پشت پرده با سلمی گفت خانم من اینجا در بار خلیفه است پیاده شوید سلمی از هودج بزیر
آمده از در داخل گردید بر جوانب آن در قراولها دید از لشکریان خلیفه که در دست آنها
حربه ها بود پس براه افتاد و ابن زیاد دلیل و راهنمای او بود حیاط بزرگی دید
که سنگ فرش از مرمر نگارنگ بسان خاتم سازی بود و در هر طرف آن باغچه
های گل و ریاحین همه رنگ و حوضهای مرمر بود که آب از اطراف آنها سرازیر
در یکی از خیابانهای باغ سلمی براه افتاد و ابن زیاد پیشاپیش او میرفت و
شمشیرش از پشت سر بزمین می کشید و او تعجب و تحیری اظهار میکرد از اینکه
عمارات روم را مالک گردیده اند و زبان حالش با سلمی میگفت کجاست آن سادگی
عمارات و ابنیه کوفه که شناخته با این بناهای پر زیب و زینت پس از اندکی
راه رفتن رسیدند بدر دیگری که کوچکتر از در اولی عمارات بود که با چند پله از مرمر
صیقلی بدان بالا میرفتند و اطراف آن ستونهای مرمر بود و بالای او
قبه بود که روی او را از طلا پوشیده بودند و بر آن قبه نقشهائی بود بازنگهای
بدیع غریب و در میان آنها بعضی نقشها دید که شبیه بود بنقشهائی که در کلیسای
نصاری

 نصاری میباشد سلمی این نقشها را چندان غریب نشمرد چه میدانست که این قصر بر همان وضعی که در عهد دولت روم بوده باقی است باری عبید الله بزیر قبه درآمد سلمی نیز دنبال او برفت از این قبه وارد حیاطی شد بزرگ و بازگرد ستونهای با زینت و نقاشی در اطراف آن بود و بعضی از آنها طلا کاری بود و برگرد آن مقصورها بود و زمین این حیاط نیز با مرمر رنگارنگ فرش شده بود با کمال دقت و نقش درخت و حیوانات و غیره بر آنها ساخته بودند و در وسط این حیاط حوضی از مرمر جزعی بود که آب از فواره وسط آن بالا میآمد و سر فواره شبیه سر شیر بود و در بالای این حیاط در بلندی بود که پرده در جلو او بود و چاپچی و دربان آنجا بودند سلمی دانست که این در مدخل مجلس خلیفه میباشد و این مطلب را از آن جمعیتی که بر آن در ایستاده بودند استنباط کرد و در میان این جمعیت شعرا و راویهای ایشان و صاحبان حاجات بودند که برای گذشتن کارهای خود بر در بار خلیفه حاضر شده بودند و این صحن از وسط باز بود و دو طرف آن دالانی بود که بر روی ستونهای با زینت برپا بود و سقف دالان منقش بود از گچ کاری بشکل گل و میوه و آدمی که بعضی از آن تا کنون موجود است نقشهای رنگارنگ طلا کاری سلمی از دیدن این اوضاع مبهوت گردید چه پیش از آن

مثل اینرا

مثل آنرا ندیده بود چون ابن زیاد برین حیاط وارد شد جماعتی که در آنجا منتظر بودند
حرکت کردند که درباب کارهای خودشان با او تکلم کنند ولی چون سلمی را با او دیدند
عقب کشیده در پشت ستونها مخفی شدند و ابن زیاد بسمت چپ میان ستونها
پیچید و سلمی نیز در عقب او تا رسیدند بدر حوش نقشی که پرده از حریر با رشته کلابتون بر آن
آویخته و نقشهای زیبا بر آن پرده کرده بودند و از جمله آن نقشها که با طلا بر آن
پرده دوخته بودند کتابت یونانی بود که سلمی بنظرش غریب آمد باقی گذاشتن
این سلاطین این آثار را تا این وقت با وجود وسعت سلطنت و نفوذ ایشان و گر
سلمی دانسته بود معنای آن کتابت را هر آینه بیشتر غریب بنظرش میآمد زیرا
که آن کتابت کلماتی بود که عبارت است از دعای نصاری از آن کلمات
ترکیب میشد و از جمله آن باسم پدر و پسر و روح القدس بود و سبب این
مطلب آن بود که پرده و امثال آن از زینت های سلطنتی را قبل از اسلام در مصر
میساختند و سکان مصر در آن زمان از نصاری بودند و در میان قبطی و رومی
بودند آن بود که نقش و زینت آنها را بر دمی میکردند و بیشتر این آیه را بر آنها
نقش می کردند و رومی ها که در شام و غیره بودند این پرده ها و امثال
آنها را خریده هم بجهة زینت و هم از برای تبرک بر در و پنجره های خود می آویختند پس

از آنکه

ازانکه اسلام ظاهر گردید ومسلمانان مصر وشام را فتح نمودند این رفتار را ازروم
فرا گرفته منقعت نوشته انها نمودند واز همین قرار بود حال بنی امیه در دمشق
وهمچنین این داب باقی بود تا ایام عبد الملک بن مروان در ۵ شه تا ۸ شه
وعبد الملک اول کسی بود که منتقل این مطلب گردید وسایر مطالب دیگر از قبیل
سکه ونقش کاغذهائی که برروی ظروف ولباس می چسبانیدند واین واقعه
چنان بود که یکروز درمجلس عبد الملک کاغذی ازین کاغذها بنظرش در آمد بحاشیه
آن نظر نموده امر کرد تا کتابت انرا بلغت عرب ترجمه نمودند همین آیه نصاری
بر آمد عبد الملک ازاین معنی بدش آمد وگفت این بسیار ناگوار است و
چگونه این امتعه درمصر ساخته میشود وبا این کتابت بآفاق حمل میشود پس
بعبد العزیز بن مروان برادرش که والی مصر بود نامه نوشته امر کرد که این رسم را
باطل ساخته قدغن کند در روی کاغذها که اسم کارخانه وغیره را مینویسند حاشیه
او را بصورت کلمه توحید بنویسند که شهد الله انه لا اله الا هو ایشان
نیز چنان کردند واز انروز حاشیه صنایع مصری با کلمه توحید میباشد ونیز
عبد الملک بعمال خود که در هرجای مملکت بودند نوشته ایشانرا امر کرد
کاغذهائی که در دست یا در کار ایشان است وحاشیه کتابت رومی دارد باطل
دانند

دانند و هرکس از این کاغذها نگاهدارد و بفهمد عقاب نمایند و شخص زده مدتی طویل محبوس نمایند امپراطوری که در آن روزگار در روم سلطنت داشت در این باب با عبدالملک معارضه نموده میان ایشان گفت و شنیدی گذشت که اینجا مجال آن نیست باری عبدالملک با سکه اشرفی ها نیز همین عمل را نمود ......

فصل چهل و ششم سلمی در عمارت اندرون

حاجبان پرده آن در را کنار زده سلمی از آن در داخل گردید و به دهلیزی در آمد که با قالیچه های دیباج فرش شده بود و در و دیوار او منقش بود تا باندرون وارد گردید و عمارت اندرون عبارت از اطاقهای چندی بود که در وسط آنها حیاط بزرگی و در وسط آن حیاط حوضی بزرگ از مرمر خرعی بود در اینجا ابن زیاد با او گفت خانم من اکنون تو در عمارت اندرون هستی این بگفت و خود برگشت پس از آن پیره زالی در جلو سلمی آمد مردی نیز با او بود که لباس دربانان در بر داشت این نیز بنظر سلمی عجیب آمد که مرد در عمارت اندرون در میان زنها چرا آمده پیرزال ملتفت شده گفت این شخص فتح خواجه یزیداست و دربان او (و یزید اول کسی بود در اسلام که خواجه نگهداشت) پس پیره زال سلمی را برد تا داخل اطاقی گردید که او را زینت داده با قالیچه ها و اطلس ها فرش گسترده بودند و در آن اطاق تخت طلاکاری بود که سلمی در

عمر خود

غم خود نظیر آنرا ندیده همینکه باین مکان رسید هیبت او را فرو گرفت ولی گفت
گردید کاری که جان خود را عرصه آن کرده چقدر بزرگست و خود را در قفسی آهنین مشاهده
کرد پس اظهار خستگی نمود پیره زال با او خوش آمد گفت و مشغول مهربانی گردید که روی
پوش خود را از روی بردار و دمی بیاسای و ازاینگونه سخنان میگفت تا آنکه گفت
امیر مرا امر فرموده تا ترا بحمام ببرم سلمی روپوش از سر خود بدور کرد صورت زیبای
او هویدا شد و جمال دلارای او جلوه نمود پیره زال از حسن و جمال او بحیرت اندر
شد ولی اختیار بمدح و ثنای صورت زیبا و قد رسا و جمال بیمثال او درآمد که
شاید مانوس گردد سلمی با لطافت و هوشی که داشت جواب مناسب به پیره زال
داد پیره زال از سخن گفتن او بیشتر مبهوت شد و گفت ترا تهنیت میگویم که
التفات و محبت خلیفه زیاده متوجه تو میباشد پس از آن اصرار برفتن حمامش کرد
سلمی گفت بعد از استراحت بحمام خواهم رفت پیره زال گفت بسی لباسهای فاخر بجهة
تو مهیا کرده ام که چون از حمام برآمده آنها را بر تن نمائی حسن و جمال تو زیاده
از این گردیده قدر و منزلت تو نزد آقای ما بلند خواهد شد سلمی شکر او را بگذاشت
ولی مهلت خواست تا اندکی استراحت نماید و مقصودش خلاص شدن از
حمام بود که خنجر را در جای امنی مخفی کند چه میدانست که اگر بحمام رود پیره زال با
او خواهد

او خواهد رفت و هم داشت که بر خبر مطلع گردیده کارش رسوا شود پس با پیره زال عذر
بخواست که من رنجورم و هم آن دارم که رفتن حمام بر رنجوری بیفزاید پیره زال
نیز با او همراهی کرد و نخواست مخالفت رای او نماید ولی در اطاعت امر خلیفه فکر
نموده گفت اگر خلیفه بخواهد مرا ببیند آیا با این لباس روبروی او خواهی رفت گفت
چون تو میخواهی لباس را تبدیل می‌کنم ولی حمام را بفردا بگذار پیره زال اطاعت
نموده پیره زال اطاعت نموده پیراهنی از حریر بسیار نرم برای او حاضر کرد
بر زبر آن قبای بلندی برنگ گل بر تن او پوشانید و سلمی بتقسیمی با تدبیر و چالاکی
لباس خود را تبدیل کرد که امر خبر بر پیره زال معلوم نشد. پس پیره زال با کمال دقت
و اهتمام موی سر او را شانه زده ببافت و آرایش نمود بعد از این اصلاحات سلمی
بماهی که شبیه‌تر بود تا بآدمیان بحدی که پیره زال عاشق او گردیده دل بسته او شد

فصل چهل و هفتم مسجد بنی امیه در دمشق

اما سلمی در حین این مطالب غرق دریای خیالات بود و نمیدانست کدام فکر را
بنماید چه خیالات مهم بسیار از جانب او در کشمکش بودند و از همه فکرها فکر
حبیبش عبدالرحمن اهمیت داشت که نمیدانست بر او چه رسیده آیا او در زندان است
یا کشته شده یا رهایش کرده‌اند و در این اطاقی که نشسته بود پنجره دید که در

پهلوی او سکوئی بود از مرمر و مخده بزرگی روی آن سکو افتاده بود سلمی بر روی آن مخده نشست و چشم بر پنجره نهاده ملاحظه کرد که در پشت این پنجره راهرو خالی تنگی واقع است و پشت او دیوار بزرگی است که دلالت بر فخامت و بزرگی آن بنا می نمود و صدای بلندی شنید که شبیه به تکبیر موذن بود و از این استدلال نمود که آنجا نزدیک مسجد است بهر حال خواست با پیره زال صحبت بدارد شاید در این گفتگو خبری از نامزدش گفته شود لهذا از پیره زال سوال کرد که خانم جان این عمارت که دیوارش پیداست کجاست پیره زال گفت خانم من اینجا مسجد است دوباره پرسید که این مسجد از بناهای امیر است یا پدرش پیره زال گفت ای حبیبه من نه از بنای امیر است و نه از پدرش ولیکن از بناهای روم است. مثل این قصر. گفت مگر روم هم مسجد دارند گفت نه ولیکن اینجا کلیسا بود که بنام حضرت یحیی ساخته نصاری در آن نماز خود را میگذاردند و این قصر هم که ما در آن نشسته ایم قصر حکومتی رومی ها بود پس از آنکه مسلمانان مملکت شام را فتح کردند این قصر را برای خودشان دار الاماره قرار داده و کلیسا را نیز میان خودشان و نصاری بر دو قسمت نموده نصف آنرا مسجد نمودند و نصف دیگر را برای نصاری از کلیسائی باقی گذاشتند سلمی گفت این قصر بمسجد متصل است یا فاصله

در میان

در میان هست   پیره زال گفت بلی میان این دو دلیری میباشد   که خلیفه هر روز
صبح برای نماز از آن گذشته به مسجد میرود   و مجدداً معاودت مینماید   و امروز صبح که
رفته هنوز برنگشته   در بین این صحبت صدای قال و قیل از مسجد بلند گردید سلمی
پرسید این قال و قیل از برای چیست   پیره زال گفت مسلمانها ابوتراب را ناسزا
میگویند   سلمی گفت این ابوتراب که باشد   گفت علی بن ابیطالب علیه السلام در
هر نمازی که میخوانند در آخر آن بر آن بزرگوار ناسزا میگویند   سلمی را مصیبت خود بیاد
آمده   دانست که پدرش حجر بن عدی در این راه جان بداد   و سلمی را این گفتگوها
اهمیتی نداشت   ولی مقصودش این بود که صحبت کشیده شود بحکایت عبدالرحمن
پس گفت این قصر بسی زیبا و خوش طرز است   و گمان ندارم که مسلمانها تا امروز
قصری نظیر این ساخته باشند   ولی من در این قصر قراولها دیدم که شمشیر و حربه در دست
داشتند   با اینکه دانسته داشتم خلفائی که در حجاز و عراق بودند   هرگز قراول نگاه
نگاه نمیداشتند   پیره زال گفت دختر که من راست میگوئی   و اول کسیکه قراول
نگاه داشت معاویه پدر این امیر حالیه بود   بعد از حادثه برک بن عبدالله تمیمی که نزدیک
بود معاویه را بکشد   اگر نه این بود که شمشیر در قفای او واقع شد   و باذن خدا
از کشته شدن نجات یافت   باری معاویه از آن زمان قراول نگاه داشت   و دائر
نمود

۱۶۴ نمود شبها کشیکچی بگردد و در هنگام سجده در نماز بر سر خود فراش بجهة پاسبانی بازداشت
و او اول کسی بود از خلفا که این کار را کرد پسرش امیر حالیه هم مثل او کرد و باعث همه
اینها ای حبیبه من آنستکه قلوب مسلمانها از حال پیشتر تغییر کرده و مکر در آن دلها جای
گرفته بقسمیکه برادر برادرش کینه میورزد حالا دیگر کشتن خلفا در نزد بعضی مردم سنت
گردیده است حتی اینکه آقای ما خلیفه دو روز قبل دوچار خطر قتل گردید که شخصی در شکار
گاه برای او کمین کرده بود و اگر بعضی از خاصان او او را ملتفت نکرده بودند جانش
باسانی رفته بود ولی خداوند او را نجات داد و خطر بر خود آنشخص واقع شد همینکه
سلمی این سخن بشنید قلبش بطپید و بدنش بلرزید و ترسید زیاده بر این مطلب را از
پیره زال بخواهد که مبادا خبر قتل حبیب خود را بشنود و لیکن نمیتوانست صبر کند
و خبر نگیرد پس پرسید که آیا با آن شخص چه کردند گفت او را مغلولا کشیده محبوس
نمودند و امروز صبح شنیدم که او را در خدمت خلیفه حاضر خواهند کرد و از او سؤال
خواهند نمود که اصلش از کجاست و سبب آمدن او باین دیار چه بوده و پس
از آن بقتلش میرسانند آیا مستوجب قتل نیست سلمی سکوت نمود و اضطرابش
زیاد گردید و ترسید که آثار اضطراب بر صورتش آشکار شود پس اظهار
نمود که صداعی بر او عارض شده و سر خود را بالای دست خود روی پنجره در گذاشت

و روی

و روی خود را پوشانید پیره زال گفت خانم من ترا چه شد انشاالله باکی نداشته باشی
گفت سر من بشدت درد میکند که نمیتوانم بنشینم عجوز دست برد از جیب خود مهره جزعی بیرون
آورد که ریسمانی بران بسته بودند و گفت این تعویذ را بگیر و بر موی خود بیاویز که باذن خدا زود
شفا خواهی یافت من خودم مکرر آنرا تجربه کرده ام فوراً سر درد را میبرد سلمی گفت
ولی خاله جان سر درد من خیلی شدید است گفت انشاالله باکی نداری بگیر این تعویذ
را پیره زال پس از این کلام منتظر جواب سلمی نگردیده فوراً برخواست و آن مهره را بیکی از بافته های
گیسوی سلمی بیاویخت و گفت اگر با وجود این باز هم دردسرت آرام نشد با آمدن داماد
که بزودی خواهد آمد آرام میگیرد و من یقین دارم که چون از نماز باز آید فوراً احوال
ترا پرسیده و شکی نیست که منزلت تو نزد او درجه اول خواهد بود میان سایر زنهای
او سلمی را تن بلرزید و بیقین بدانست که آن ساعت بزرگ نزدیک شده در دل
با خود گفت که وقت رسید و چاره جز تدبیر و حکمت نیست و الا سعی ها بیهوده
خواهد شد پس از خدای درخواست نمود که او را صبر و ثبات قلب عنایت فرماید

فصل چهل و هشتم مقصوره

در بین اینکه سلمی مشغول این فکرها بود های و هو در عمارت بلند گردید سلمی بخود آمد
پیره زال گفت خلیفه بیامد و رسمش هم این است که چون از نماز برگردد قبل از داخل
شدن

۱۶۶ شدن در مجلس با پنجا سری میزند حالا هم ناچار نزد تو خواهد آمد زیرا که مرا سفارش در مواظبت تو کرده است و من ملتفت حال او بودم که در کمال بی تابی منتظر آمدن تو بود سلمی در دل دختر خود بخدای پناه برد و سکوت نمود ولی قلبش می جهید پیره زال ملتفت اضطراب او گردیده او را حمل بر حیا نمود و بحال خنده گفت خیلی عجب است که دخترها از حیا مضطرب میشوند و خود را محافظت میکنند و لی در دل از شنیدن صدای داماد مسرت خوشحالی و شادی میباشند اما دختر ملیح هیچ دامادی مثل داماد تو نخواهد شد که خلیفه و پادشاه است و فرمان روای مسلمانان میباشد سلمی ساکت بود و خود داری میکرد و حال خود را می پوشانید و پس از اندکی شیخ که ذکر او گذشت بیامد و گفت حالا خلیفه آمد بلافاصله صدای پای او را از نزدیک اطاق شنید و دیگر از اضطراب نتوانست خود داری کند ناچار نقاب بر صورت خود انداخت پیره زال پیش آمده نقاب از صورتش بر داشت و گفت از امیر روی میپوشی که او شوی تست هنوز حرفش تمام نشده بود که یزید داخل شد ردای کبودی بر دوش داشت و عمامه سبزی بر سر بسته و تازیانه در دستش بود که از حرم کلفت باقه بود چون باطاق وارد شد عجوز پیش آمده دستش را بوسید و دست سلمی را گرفته خواست نزد خلیفه بیاورد

سلمی اظهار

سلمی اظهار حیا و خجلت نموده بایستاد زید او را تحیت گفت که خوش آمدی عروس ما
دست دراز کرده روپوش از روی او برداشت و قلبش سرشار از خوشحالی بود
که چنین عروسی بدستش آمده زیرا که در عمر خود جمال و جلالی که در صورت سلمی دید در
هیچکس مشاهده نکرده بود این خودداری و محافظت نمودن و رغبت زید را باو بیشتر
کرد اما سلمی خودداری کرده نگاهی بزید کرد گویا زور و قوت او را با خودش
میزان میکرد تا ببیند کارش با او چه خواهد شد زمانیکه قصد کشتن او را خواهد
آیا با قوت او بر میآید یا نه پس جسم او را چندان قوی ندید که دلالت بر قوت و شدت
داشته باشد و زید قدی بلند داشت و گندم گون بود موهایش مجعد
و چشمش سیاه بود و در صورتش اثر آبله بود و ریش تنکی داشت بنظر سلمی چندان با
اهمیت نیامد ولی خواست او را از سر باز کند پس مبالغه کرد در اظهار صدمه از درد سر
و جواب زید را نداد زید نگاهی به پیره زال کرده گویا از او استفسار نمود که سلمی را
چه میشود پیره زال گفت عروس آقای ما سرش بشدت درد میکند و امیدوارم
بزودی رفع شود زید گفت نقلی ندارد اعتقاد من اینست که او را ببری بمقصوره در
بالای این قصر که نزدیک مجلس من است و اگر در اثنای روز بخواهم که تو از او رسیده گی
و پرستاری کنی دور نباشد یا آنکه در همین مکان بماند یا بخواب رفته استراحت نماید تا

شب

شب همدیگر را ببینیم   یزید این بگفت و برگشته از اندرون رفت بمجلس خودش ا
سلمی از این تاخیر وقت ملاقات خوشوقت گردید   تا مدتی در دستی بجهه انجام کار
خودش کند   و پیره زال سلمی را از پله مرمر که پهلوی آن اطاق بود بالا برد بطبقه
بالای عمارت در انجا والانی بود   پیره زال از پیش و سلمی از عقب او در آن والان رفتند
تا رسیدند باطاقی   که او را با بهترین فرشها فرش نموده   اثاث البیت بسیار
زیبا در آن نهاده   قالیچه ها و مخده ها و پشتی ها و صندلی های قیمتی در آن گسترده و
پنجره بطرف باغ داشت   پس سلمی یقین کرد که یزید در آن اطاق نزد او خواهد آمد
و چون بخواهد یزید را بقتل رساند باید در آن اطاق باشد   حالا ببیند که بعد از گشتن
یزید چگونه جان خود را در برد   پس در این خصوص مشغول فکر و خیال شد   و با پیره
زال گفت گویا این غرفه در این مکان تنها باشد   و اطاق دیگری در جنب آن نباشد
پیره زال گفت نه تنها نیست   ولی این مقصوره خاص خلیفه است که از در مخصوص
بانجا بالا می آید   دیگر باره سلمی پرسید که آیا خلیفه شب هم در این مکان میخواهد پیره زال
گفت بسا اوقات هم در انجا میخواهد   ولیکن اصل مقصودش از نشستن در این جا
مخفی است   و باکی نیست اگر آن راز مخفی را با تو در میان گذارم   اکنون حرم خلیفه
بلکه محبوب قلب او هستی   و آن راز این است که پدر خلیفه معاویه از فرط هوش و بلندی
همت

همت این مقصوره را برای خود کمینگاه قرار داده بود واز انجا مجلس نظری میکرد از یک
سوراخ کوچکی اهل مجلس را میدید ولی کسی او را نمیدید اینکار را بجهت آن میکرد که هیچ امری
برا و مخفی نماند

فصل چهل و نهم مجلس خلیفه

سلمی بسیار خوشحال گردید از این سوراخ که بمجلس خلیفه مشرف بود تا آنچه مابین خلیفه و عبدالرحمن
میگذرد از آن سوراخ مشاهده می نماید وقتیکه عبدالرحمن را بجهت استنطاق حاضر میکنند پیره
زال گفت اگر من از این سوراخ مجلس خلیفه را تماشا کنم عیبی ندارد زیرا که من بعمر خودم مجلسی
ندیده ام پیره زال گفت خلیفه اینکار را باحدی اذن نمیدهد ولی بواسطه محبتی که با تو دارم
گمان نمیکنم ترا از آن مانع آید وبهرحال من آن سوراخ بتو می نمایم که مجلس را تماشا کنی ولی چون
خلیفه بیاید باو مگوی که مجلس را دیده سلمی گفت خاله جان خدا ترا عمر بدهد بخدا قسم تو
پیره زن لطیف محبوبی هستی واگر مقام ومنزلت تو نزد خلیفه بلند است حق است پیره زال
بسیار خوشوقت از این تمجید سلمی گردید ودر خدمات او بغیرتش بیشتر شد پس سلمی از او پرسید
آن در مخفی که خلیفه آقای ما از آن بیرون میرود کدام است پیره زال دست سلمی را گرفته چند
قدم او را برد واز پشت غرفه برگشت در آنجا دری کوچکی بود پیره زال او را باز کرد سلمی را
گفت در مخفی اینست ولی این مطلب را مخفی دار سلمی پرسید این در بکجا باز میشود پیره زال
گفت این در بدالان طولانی باز میشود که آخر آن دالان باغی است که در بیرون عمارت واقع است

ولی

۱۷۰ ولی این در از اطراف داخل باز میشود اما از طرف خارج با کلید مخصوص باز میشود سلمی
درست آن مکان را بدقت ملاحظه کرده مدخل و مخرج او را ملتفت گردیده برگشت
نزدیک آن سوراخ بجهة اطلاع یافتن برام عبدالرحمن ولی بطور بی اعتنائی همچه مینمود
که اهمیتی برای او ندارد پس بمقصوره برگشت و در پهلوی پنجره نشست و باغ را تماشا
کرد و پیره زن هم پهلوی او نشسته با صحبت سرش را گرم میکرد بعد از قدری
گفت از تماشای باغ کسل شدم بیا برویم از سوراخ مجلس خلیفه را تماشا کنیم پس عجوز
جلو افتاد تا از غرفه بیرون رفتند و چند قدم بر روی قالیچه ها که در آنجا افتاده بود
حرکت کرده رسیدند بجائی که پشتی ها در دیوار را نهاده بودند پیره زن پشتی کوچکی را عقب
کرده سوراخ کوچکی پیدا شد که بر مجلس خلیفه مشرف بود سلمی مجلس را دید
که اطاق بزرگی است که با سجاده های رنگارنگ فرش شده و گرداگرد آن متصل به
دیوار ها مخده ها نهاده امرا بر آنها نشسته بودند بعضی بر بر مخده های دولا و
بر یک لا مگر خود یزید که در صدر این اطاق بر سکوئی که از چوب عود ساخته و بر اطراف
آن طلا کاری کرده بودند نشسته بود و بالای سرش دو غلام حربه در دست ایستاده
و در پهلوی او ابن زیاد بر مخده از دیباج دولا که حاشیه کلابتون داشت نشسته بود و در
دست یزید قضیبی که از خصایص خلفا پیدا شد بود و بر دوشش برد مخصوص خلافت

و بر پنجره

و بر پنجره‌های این اطاق پرده بادیه از اطلس که حاشیه زردوزی داشت و با کلابتون ۱۷۱

بیونانی کلماتی که پیش از این ذکر آن شد مکتوب بود سمی در هیئت این مجلس تأملی نمود و آثار

و هیبتی که متوقع بود در مجلس خلیفه خواهد بود در آن ندید که اهل مجلس هر یک با هم در گفتگو

بودند بقسمی که قال و قیل آنها بلند شده بود و بعضی بقهقهه میخندیدند و یزید هم باکی نداشت

بخنده ایشان و روی خود را باین زیاد کرده با او مشغول صحبت مخفی بود و در بین

صحبت میخندید بعد یکمرتبه فریاد زد یا غلام مردی که دم در ایستاده بود داخل گردید

و بحال ادب بایستاد یزید گفت شعرائی که بردر ایستاده و منتظرند بگو ما امروز مجال دیدن

آنها و شنیدن اشعار شان را نداریم چه امروز میخواهیم آن پسره که قصد قتل ما نموده بود به بینیم

او را بیاورید نزد من پس آن شخص رفت و دوباره برگشت و در پشت سر او عبد الرحمن

در غل آهنین وارد شد چشم سلمی که بر عبد الرحمن افتاد بدنش بلرزه در آمد چه از

بیرحمی یزید ترسید که او را بکشد ....

فصل پنجاهم استنطاق

چون عبد الرحمن در وسط اطاق بایستاد براست و چپ خود نظر نمود و تفرسی در

مردمی که نشسته بودند نموده از خطری که او را تهدید میکرد باکی نداشت سلمی از

محکمی دل او خوشحال گردید و منتظر بود که چه خواهد شد پس یزید از او پرسید که

ای مرد

 ای مرد تو از کجائی و از چه قبیله عبدالرحمن پاسخ داد که من از این دیارم عبیدالله

زیاد فوراً با او گفت امیر ترا از نسبت سؤال میکند آیا تو این قسم او را جواب

میدهی عبدالرحمن گفت او از من سؤال می کند و جواب من همین بود عبیدالله

گفت از این بی حیائی تو ظاهر میشود که نمیدانی کدام کس با تو سخن میگوید عبدالرحمن

گفت این را میدانم وکسی که با من سخن میکند یزید پسر معاویه است عبیدالله

گفت بگو امیر المؤمنین یزید کلام ابن زیاد را قطع کرده گفت عبیدالله او را

بگذار پس ملتفت عبدالرحمن گردیده گفت بگو ترا چه واداشت بر این خیانتی که کردی

عبدالرحمن گفت کار من خیانت نبود ولی جسارت بود و مرا بر آن واداشت اعتقاد

من که در این عمل خدمت صادقانه باسلام و مسلمین دانستم یزید فهمید

که این شخص در نظر دارد اموراتی را تصریح نماید که موجب خفت و خاری او میشود

پس بخاطرش رسید که او را فریب دهد بر سنت پدرش معاویه که در مثل این احوال

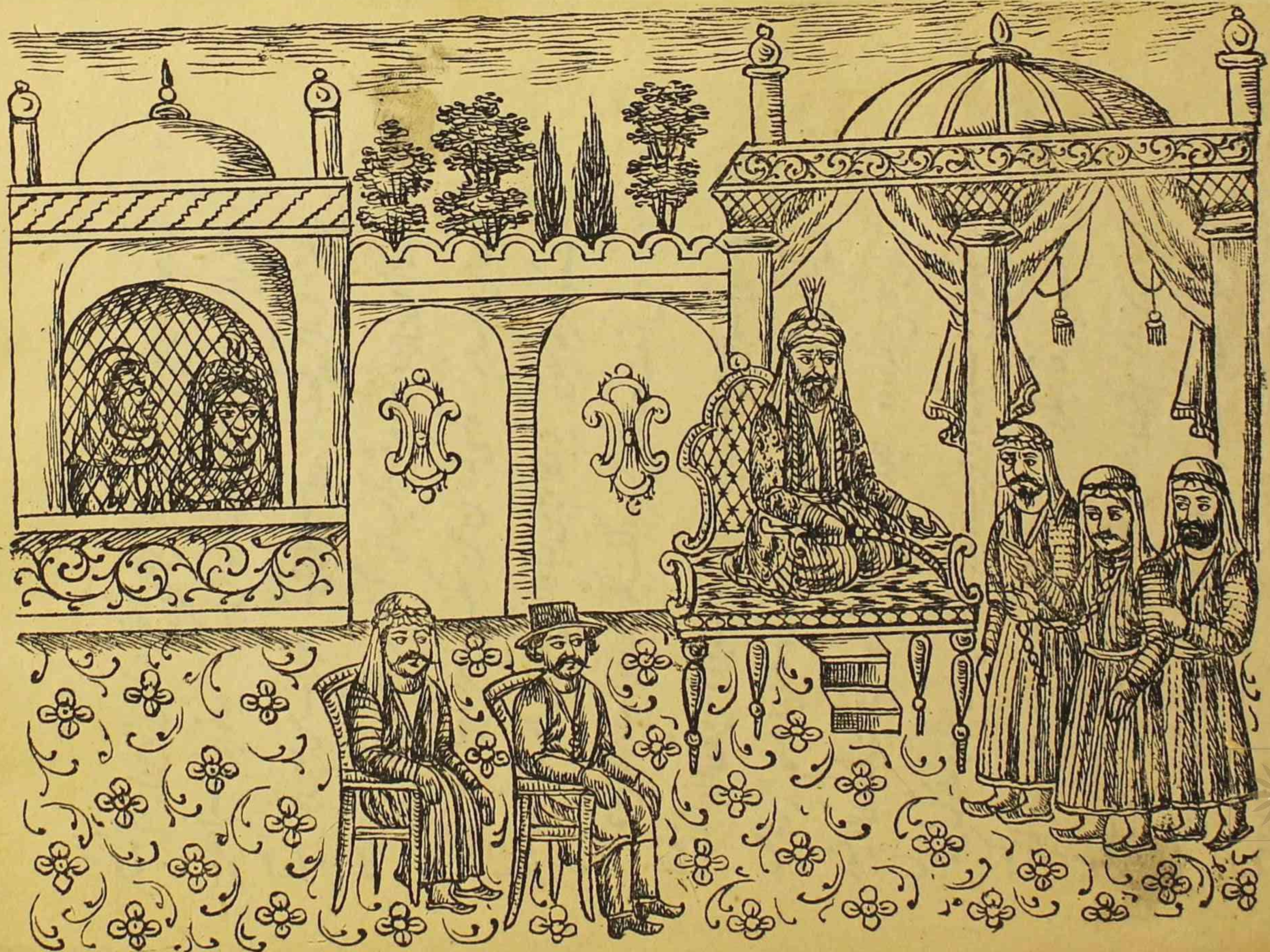
بافریب وحیله رفتار میکرد واین عبارت از معاویه معروف است که می گفته

اگر میان من و مردم یکموی رابطه باشد بریده نخواهد شد از او پرسیده اند

این چگونه است گفت هر گاه مردم آن موی را سخت می کشند من سست

می کنم وچون سست می کنند من سخت نگاه میدارم وبسیار میشد که از دوستان

امیر المؤمنین



امیرالمؤمنین علیؑ کلمات درشت تحمل می کرد و با وصف آن ایشان را خوشنود باز میکردانید و انها بود مگر از گشادی سینه و زیادی حلم و بسیاری تزویر او و یزید مثل پدرش نبود ولی میخواست خود را شبیه باو سازد پس با عبدالرحمن گفت آخر چه مانعی هست که بگوئی تو کیستی و از برای چه مطلب باین دیار آمده عبدالرحمن گفت این سؤال تو دخلی بعقاب و ثواب تو ندارد و همینقدر برای تو کافی است که کلام مرا بشنوی و اقرار از من بگیری و من خود میگویم که آمدم و عمداً قصد قتل تو کردم یزید از شنیدن این سخن بخندید و با بن زیاد ملتفت گردیده او را مخاطب ساخت و کلامی با او بگفت که کسی نفهمید بعد بعبدالرحمن رو کرد و گفت بخوبی معلوم میشود که تو فریب خورده و ما میخواهیم از تو عذری پیدا کنیم که مبادا بفریب و اغوای کسی جان تو رود و همینقدر از برای نجات تو کفایت میکند که علی علیه السلام را انکار کنی تا تو را عفو کنیم چون عبدالرحمن این بشنید فراموش کرد که در زیر زنجیر و در مقابل خلیفه است پس بیزید بخروشید و گفت تو طلب امر محالی می نمائی و امیرالمؤمنین علیؑ کسی نیست که انکار او جایز باشد ابن زیاد گفت هان ای جوان نصیحت قبول کن و امر امیر را اطاعت نمای تا بتو نرسد آنچه بامثال تو رسید که بواسطه عناد بقتل رسیدند مثل حجر بن عدی و . . . . . عبدالرحمن نگاهی خیره خیره با بن زیاد کرد که گویا آتش از چشمش بیرون میآید

میآمد پس گفت ای پسر سمیه ترا چه میشمم که افتخار میکنی بکار پدرت زیاد که در کشتن حجر بظلم
سعی کرد او را کشتند زیرا که پسر عم رسول را لعن نمود اگر در باره من هم رایت بر این
کار قرار گرفته البته بکش و مرا مترسان چه علی علیه السلام بمدح و ثنا از سایرین اولی چون
عبدالرحمن این سخن بخت صحیحه از مجلس برخواست و اهل مجلس غوغا نموده بمی
از جسارت این اسیر در زنجیر تعجب نمودند اما سلمی در پشت سوراخ نزدیک بود عقل
از سرش بدر رود از شدت غصه و دلش در میان دو خصلت منقلب بود هم از جوانمردی
و آزادگی پسر عمویش حظ میکرد و هم از این سخنان بر جانش بیم داشت بعد شنید که یزید
بعبدالرحمن میگوید ما ترا امروز هم مهلت دادیم اگر از فریبی که خورده و از این اعتقاد بازگشت
نکردی آنوقت مرگ را بتو می‌چشانیم و عجالتاً او را ببرید بزندان قراولها داخل شدند
که او را ببرند عبدالرحمن گفت یزید کار امروز را بفردا میفکن که من امروز هستم و فردا هم از اعتقاد
حق بازگشت ندارم اگرچه مرا قطعه قطعه کنند یزید خندید گفت او را ببرید پیره زال در
مقصوره پهلوی سلمی نشسته آنچه در مجلس میگذشت بشنید بعد از آنکه عبدالرحمن را بیرون بردند
بسلمی گفت این قسم جسارت تابحال دیده بودی ولیکن فایده بحال او ندارد و فردا
بقتلش خواهند رسانید سلمی بیچاره از شنیدن این کلام طاقتش تمام شده در دل
گفت آری یزید اگر تا فردا زنده ماندی عبدالرحمن را بکش پس بغرفه معهوده برگشت

میماند

فصل پنجاه و یکم تجسس

عجوز جلو سلمی آمده او را خوش آمد گفت   و اظهار دلسوزی از آثار اضطرابی که باعتقاد خودش

بسبب صداع در او ظاهر بود نمود   پس گفت آیا آن مهره تعویذ برای تو فایده نکرد   ای جلیسه

من این دفعه اول است که این مهره بی اثر مانده   و تا بحال بی اثری از او ندیده ام

سلمی او را جوابی نداد   ولی از روی حیله دستمالی از جیب بدر آورده بر سر خود بست

و اظهار داشت که سرش بشدت درد میکند   پیره زال گفت حال که باین شدت

سرت بدرد اندر است اینک رختخواب است بر آن تکیه کرده استراحت نمای   سلمی بر اطاعت

نموده در رختخوابی از حریر رنگین که روپوش اطلسی با ریشه کلابتون داشت پهلو نهاد   و آن

بستر را پیره زال بامر یزید در آنجا حاضر کرده بود   سلمی پهلو بر بستر نهاده روپوش را بر روی

خود کشیده زمانی بی حرکت بماند   تا پیر گمان کرد که بخواب رفته است   ولی سلمی بواسطه

مشغول بودن خاطر در اضطرابی که داشت ساکت و بیحرکت بود   و بر خودش و عبدالرحمن

از خطر میترسید   در بین آنکه در بستر افتاده بود   صدای قدم نهانی بر پله ها شنید

دانست که یزید است بالا میآید   تا احوالی از او پرسیده ببیند صداعش بهبودی

یافته   زیرا که جز یزید دیگری جرأت آمدن به آن مقصوره نداشت   پس بخیال اینکه

برده ۱۷۶ بهتر آن دید که خود را بخواب زند چه هنوز شب نزدیک نبود ولی سلمی

خیال داشت در شب یزید را بقتل رساند که مردمان بخوابند و فرار از برای الجهوالت

ممکن است بعد از اندکی یزید رسید بدر مقصوره پیره زال با شتاب برخواست

و دم در جلو او رفت وانگشت بر لب نهاده آهسته گفت آرام سخن بگوی و قدم بگذار

که عروس بخوابست یزید آهسته راه رفته پرسید چرا بخواب شده پیر گفت درد

سرش شدت کرد و سر خود را بسته ببستر پهلو نهاد و ظاهرا بخواب باشد ولی بزودی

بیدار خواهد شد و پس از بیداری اثری از صداع در او باقی نمی ماند چه خواب بهترین

دواهای صداع است یزید آهسته آهسته آمد تا بسر رختخواب و نزدیک سر

سلمی بنشست که تا پیشانی بزیر روپوش بود پس خم شد و روپوش را با سر انگشت

گرفته از روی سلمی بلند کرد سلمی همچنان ساکت بود و چشمانش بر روی هم و صورتش

گل انداخته گرمی هوای مقصوره اشراق و سرخی رویش را زیاد کرده یزید از دیدن

او بی اختیار گردیده از جمال جذاب دلربای او مبهوت شد و دلش میگفت

او را بیدار کند و نزدش بنشیند پیره زال اشاره کرد بگذار بخوابد و دست یزید را

گرفته برد پهلوی پنجره باغ و آهسته گفت شتاب مکن آقای من که عروس عروس

تست هر زمان میخواهی از او تمتع میگیری حال بگذار بخوابد و استراحت کند که چون

شب آید

شب آید به حسب دلخواه تو خواهد بود زید گفت من حالا از او جز یک بوسه چیزی نمی خواهم ...
پیره زال گفت نقلی ندارد ولی مهم آنست که پیدا نشود زید پرسید او را حمام بردی
گفت بلی آقای من از این بابت ها آسوده باش و برو مجلس خودت زید گفت شراب
و طعام و ما یحتاج شبانه ما را مهیا کن که امشب در این مقصوره بگذرانیم پیر گفت سمعاً و
طاعة و در دنبال زید که میرفت برفت سلمی دریافت که هر دو رفتند چشمهای
خود را گشوده و نگاهی باطراف بالاخانه کرده احدی را ندید و در حین خوابیدن فکر میکرد در
طریقه تدبیر کشتن زید چون دانست که زید عزم شب خوابیدن در بالاخانه دارد و شنید
که از پیره زال حمام رفتن او را پرسید خنجر را از جیب خود بدر آورده و در زیر بستر مستور داشت
بقسمیکه هر وقت بخواهد دستش باو برسد پس از آن با سر دستمال بسته از جا حرکت نمود
و نهایت اضطراب را از جهة جنبش داشت ....

فصل پنجاه و دویم شمر

سلمی نزدیک سوراخی که بمجلس خلیفه باز بود بیامد و مجلس را پریشان دید و زید را
در آن ندید چیزی نگذشت که زید داخل شد و شخص دیگری هم همراهش بود چشم
سلمی که بر آن شخص افتاد تنش بلرزید و اعضایش بحرکت آمد زیرا که او شمر بن ذی الجوشن
بود پس از شر او بخدای پناه برد و از خباثت او وهم کرد که در باب او با زید سخنی گوید
و تمامی

 و نامی کند ولی آنوقت در حالتی بود که از چیزی در راه انتقام پدر و نامزدش هم بداشت
و دید که یزید با شمر ملاطفت میکند و او را در پهلوی خود جای داد و شمر اگرچه
جسارت نکرد که بروی مخده دولا نشیند ولی چهار زانو بحالت ادب بر روی بساط
بزیر نشست یزید با او گفت چرا نزدیک من نمی نشینی و حال آنکه تو اول
کسی هستی که آگاه کردی مرا از خطری که دیروز خدای مرا نجات داد شمر گفت نمک
پرورده آقای ما کاری را که بر او واجب بوده بجای آورده و فضیلتی برای او در آن کار
نیست چه ما با امیر بیعت کرده ایم بر اطاعت و امتثال امر او و خون و جان
و مال ما فدای او میباشد یزید بخندید و با دست چپ ریش خود را شانه زده تازیانه
در دست راستش بود و در جواب شمر گفت خدا ترا برکت دهد ای شمر که تو
سفید صورت و سفید صفات هستی و زود است با نچه سزاواری برسی شمر زمین را
بوسید و گفت همچنانکه امیدوارم این خائن هم بسزای عمل خود برسد یزید گفت
بلی بسزای خود خواهد رسید ولی بعد از آنکه ما به بینیم از اقرار او چه بظهور میرسد تا با
جمعی شریک و دیگری هم در این کار داشته باشد که ما بر کمینگاه ایشان مطلع شده
از شرشان ایمن کردیم شمر پرسید که آیا امیر او را از نسبتش سوال نکرد یزید گفت
چرا سوال کردیم ولی جوابی نداد ما هم تا فردا او را مهلت دادیم شمر با شادی در

حالتی که

حالتی که خوشحالی بر صورتش آشکار بود پس گفت اگر امیر مرا امر فرماید او را از نسب این
شخص خبر میدهم و یقین دارم که بعد از دانستن نسب او در ساعت بقتلش حکم خواهد کرد
سلمی که از سوراخ کلام شمر را شنید جمیع جوارح و اعضایش بلرزه درآمد و از شدت
اضطراب دیگر نتوانست بایستد و بر شمر لعنت و نفرین کرد و بر آن ساعتی که شمر
وارد کردید ولی با وصف این خود داری کرد تا ببیند چه خواهد شد دید یزید
میگوید بشمر که او کیست بگو شمر گفت آیا حجر بن عدی را میشناسی گفت بلی
میشناسم بشنیدن اسمش گفت این خائن پسر برادر اوست و اعتقادش اینست
که انتقام عمویش را از امیر میخواهد بکشد یزید از جای جسته صیحه زد که شمر آیا آنچه
میگوئی صحیح است گفت من بجز راستی عرض میکنم و اگر الان حاضر شود این غوره را
در چشمش می ترکانم در مجلس قال و قیلی شد یزید صیحه زد که او را نزد من آرید چیزی نگذشت
که عبد الرحمن را با غل و زنجیر بیاوردند و او هم در کمال بیباکی رو بروی یزید بایستاد یزید
نگاهی بشمر کرده اشاره کرد که با او سخن بگوید پس شمر متوجه عبد الرحمن گردیده
گفت آیا کار تو بانجا رسیده که امیر از تو نسبت را بپرسد و تو او را مخفی داری عبد الرحمن
نگاه خشم آلودی بسوی شمر کرد و چشم خود را بر روی او درانیده خطری که او را در
این موقف تهدید میکرد اعتنا ننموده گفت نسب خودم را از ترس جان مخفی
نکردم

نکردم و در نسب خود چیزی جز دواعی افتخار نمی بینم شمر گفت چون چنین است
پس بگو تو کیستی عبدالرحمن صدای خود را بلند کرده با صدای بلند گفت من از قبیله بنی
کنده ام و اسمم عبدالرحمن است و عمم حجر بن عدی است که شما ها بظلم
عدوانش کشتید یزید را ازین جسارت تعجب دست داده گفت آیا از گفتن
این سخن بیم نمی کنی جواب داد از چه بیم داشته باشم و حال آنکه خود آشکارا بعمد
خودم اقرار کردم و اکنون برای زیادتی بیان شما را میگویم که عمداً قصد قتل یزید کردم
بجهة انتقام عمم که بظلم کشته شده ابن زیاد پهلوی یزید نشسته و این سوال و
جواب را می شنید چون این کلام را شنید خواست تا کبریائی او را بنماید گفت
ظاهراً عقل تو را خللی رسیده باشد از این خیالات فاسد درگذر اگرچه جرم امیر
از بی حیائی تو بیشتر است و تنگی ندارد ولی چون تو استغفار نمائی و از گمراهی خود باز
گردی گمان دارم که امیر از جهالت تو درگذرد عبدالرحمن گفت بس کن ای پسر زیاد
توسط در باقی گذاشتن من مکن و حلم خود تا زابن منمای من طالب زنده
ماندن نیستم آثار غضب در ابروهای یزید آشکار گردیده گفت ما قتل ترا تا آخر
انداختیم بگمان آنکه تو از بیحیائی خودت پشیمان خواهی شد حال که در رسیدن
اجل خودت شتاب داری پس بدان که تو قبل از طلوع آفتاب از دار گذشته خواهی
شد برید

شد یزید او را بزندان دهد تا صبح سر او را بمن بنماید ....

فصل پنجاه و سیم نا امیدی

چون خواستند او را بزندان برگردانند شمر گفت آقای من اذن بده که
عبدالرحمن را من خود بقتل برسانم یزید گفت او را بکش و سرش را فردا نزد من بیاور مگر
اینکه از گمراهی خود بازگشت نماید و استغفار نموده ابوتراب را ناسزا گوید عبدالرحمن
که این را شنید دست خود را از دست قراولی که او را گرفته بود کشیده روی خود را
بطرف یزید برگردانید و گفت مرا الان بکشید شاید علی علیه السلام و حجر را
بتعجیل ملاقات کنم و حال که چاره جز تأخیر در قتل من نیست راضی نمی شوم که بمیرم پیش از آنکه
شهادت خود را علی رؤس الاشهاد ادا نمایم پس بدانید ای بنی امیه که شما
متولی این خلافت بناحق گردیدید و آن را از اهل بیت رسول خدا با حیله بیرون کردید
و با کسی که از جمیع مسلمین سزاوارتر بود محاربه نمودید و شما بخلافت نرسیدید
مگر بواسطه شدت رغبت شما در دنیا و او از خلافت محروم نشد مگر بواسطه رغبت
در آخرت و بزودی عاقبت کار خودتان را ملاقات خواهید نمود ابن زیاد دم را
رانده گفت ای خیانت کار آیا آن جرات پیدا کرده که آشکارا اینگونه سخنان بگوئی
از این سخن خون متوجه دماغ عبدالرحمن گردید و غضبش شدت کرده متوجه ابن زیاد
گردید

گردید و نجابت آوردی افترائی که پدر او زیاد بر عموی خویش حجر زد تا او را بکشتن داد
پس چنین گفت بمن مگو خائن و حال آنکه خیانت کار تو و کار پدرت پیش از این
بود در این مجلس کسی نیست که پدر تو زیاد و مادر او سمیه را نشناسد و همه میدانند
که چرا زیاد را پسر پدرش می نامند ای عبیدالله بخاطر بیاور شهادت ابی مریم
شراب فروش مدینه را آیا او نگفته است که جده تو سمیه زنی زناکار بود از زنا
کاران مدینه تو و پدرت باین مجلس نرسیدید مگر از فضل زناکاری او و در این
مجمع کسی نیست که نداند معاویه زیاد را به نسب خودش ملحق نساخت و راضی ببرادری
او از طرف پدر نشد مگر بسبب کار انداختن او را در مصلحت حال خودش و نصرت
بر اهل بیت و چون تو راضی باین الحاق و عموئی معاویه هستی پس بر نجابت
اصل خودت شهادت میدهی و اگر باین الحاق راضی نیستی ما را از نسب خود خبر
ده با وصف این حال مرا خائن میخوانی و خائن کسی را میگویند که حق را بشناسد
و بطمع دنیا از حق اعراض نماید همچنانکه پدرت و امثال او کردند و تو و امثالت
گردید پس عجبی نیست که بنظرت غریب آید آشکار نصرت کردن مرا از برای حق و این
شهادت حقی است که در راه او خواهم مرد و چون بمیرم استخوانهایم از اعماق قبر این
شهادت را ادا مینمایند مردمان از این سخنان یکمرتبه فریاد برداشتند و مجلس
پریشان

و مجلس پریشان گردید و همگی تعجب میکردند از این جسارت شمر در پیش یزید
آمده گفت تا کی امیر براین بیحیائی صبر میکند مرا امر کن که همین ساعت سرش را برگیرم
عبدالرحمن بروی شمر صیحه زد که بکش شمشیرت را بیرون بیاور شما هر کس را
از یاران حق را که کشتید همین قسم کشتید ده نفر و صد نفر بر سر یک مرد جمعیت گردید
بکش مرا خدا ترا بکشد بعد بسوی یزید متوجه گردیده گفت شما گمان می کنید که کشتن
مثل منی باعث تایید سلطنت شما میشود و اشاره بعمامه خود کرده گفت بدان که پشت
این عمامه هزارها از مردان شجاع میباشند که ثمر تلخ اعمال شما را بشما می چشانند
ای پسر معاویه تایید سلطنت شما بامکر و حیله شده زیرا که مردم را بالطمع دنیا انداختید
تا شما را یاری کردند چنانکه زیاد را بنسب خودتان ملحق ساختید و عمرو عاص را
بطمع حکومت مصر بنصرت خودتان واداشتید واگر عمرو عاص نبود بعد از
واقعه صفین شما باقی نمانده بودید واگر عمرو عاص آن مکر را با ابوموسی اشعری نمیکرد
هرگز کار بر شما راست نمی ایستاد ولی حیله پدرت معاویه بر حیله عمرو عاص غالب گردید
و اورا در امور خودش بکار گرفت واز او منتفع گردید بعد اورا و مصر و شام را با همه
باهم بخورد ولی این لقمه سنگین را اندرون شما هضم کردن نتواند و بهمین
زودی خواهید دید و خواهیم دید پیش از آنکه کلام خود را تمام نماید یزید گفت

اورا

اورا بزندان افکند و صبح زود سر شررا برای من بیاورید بعد خنده از روی استهزا

بسخنان عبدالرحمن نمود پس عبدالرحمن را بردند وادبار بخیر و غل خود نخرامید

و با قدم ثابتی راه میرفت مثل اینکه برای مبارزت میرود تا آثار سلمی مسرمن که تمام

این ماجرا را از پشت سوراخ می شنید و میدید بقسمی او را لرزه گرفت و آثار

اضطراب بر صورتش ظاهر شد که چشمش بی اختیار پر از اشک شد ولی

قلباً خوشحال بود از تجبر و آزاد مردی که عبدالرحمن در آن مجلس اظهار نمود و چون

عبدالرحمن از مجلس بیرون شد قلب سلمی در دنبال او کنده شد و اضطرابش

شدت کرد بعد بحال خود باز آمد و خود را بکشتن یزید در شب امیدوار ساخت

که نمیگذارد تا فردا زنده بماند و عبدالرحمن را بکشد و سلمی تا این ساعت از جریمه قتل

آدم کشتن هیبتی داشت و در کشتن یزید تردیدی داشت بواسطه جبلیه

طبع رقیق زنان همینکه گفتگوی یزید و عبدالرحمن را بشنید دیگر هیبتی در دل او باقی

نماند و هر امر فضیعی نزد او آسان گردید و هیجان عشق در او شدت نمود بقسمی

که دیگر نتوانست در آنجا توقف کند ناچار بمقصوره بازگشت و بیره زال

هنوز نیامده بود پس از خنجر تجسسی نمود و او را بیرون آورد و باو نظر کرد و گفت

امیدوارم که امشب با من خیانت نکنی چه اگر تو امشب مرا اطاعت کنی کاری که

هزار بار از مسلمانان قوه آنرا ندارند از تو بر آمده است و در این صورت تو مسلمانانرا

از سلطنت ذوانی که خلافت را ربوده اند خلاص داده و بکسی که سزاوارترین مردم است

عود خواهی داد چه خلافت را عود خواهی داد با باقی جوانان مسلمانان با پسر دختر رسول

فدائی و چون این تصور را نمود از خوشحالی بی اختیار از آمده موقت خود را فراموش کرده گفت

بعد از انکه من باین آرزو ظفریاب کردم باکی از مردن و زنده ماندن ندارم و هنوز

این کلام را نگفته بود که صدای پائی بر پله ها شنید پس بشتاب خنجر را زیر بستر

مستور داشت و خودش در بستر نشست ولی میلرزید و تا بالای سر خود را پوشانیده . . .

فصل پنجاه و چهارم میز شام

بعد از اندکی پیره زال داخل شد و پشت سر او جمعی از خدام ظروف طعام و شراب

بیاوردند پس سفره بگستردند و ظروف طلا و نقره که کباب مرغ و سایر گوشتها

و حلویات و میوه جات در آنها بود بر سفره نهادند و قدحهای شراب را بر صف بداشتند

سلمی اظهار بیدار شدن کرد و در بستر بجنبش آمد بعد روپوش از روی یکسو نموده

چشمش بر آن سفره افتاد که انواع شرابها و اقسام طعام بر آن نهاده بود و در کنار

سفره طنبوری بدید بخاطرش آمد مطالبی که پیش از این شنیده بود که یزید مشغول

شرب خمر و زدن طنبور میباشد و هیچیک از خلفای پیشین این امورات را مرتکب

نگردیده

 نکردیده بودند پس در دل خود گفت اگر در کشتن این مرد فاجر هیچ نباشد مگر برداشتن این ننگ از خلافت مسلمانان همین یک شرافت در کشتن او مرا کافی است اما پیره زال چون دید که سلمی روپوش را دور کرد در صورت او درست نظر نمود دید سرخی صورتش زیاد گردید گلناری شده و چشمانش نیز سرخ گردیده و هیبت و جمالش بیشتر شده پس بشتاب پیش آمده میان دو چشمش را ببوسید و گفت بر امیر گوارا باد زمانیکه چنین بوسه فایز شود و بر تو نیز گوارا باد مقام و منزلت بلندی که در نزد او حاصل خواهی کرد سلمی همچنان ساکت و بیحرکت بود پیر زال گمان کرد که هنوز درد سرش باقی است گفت دختر جان حال خود را چگونه می بینی سلمی گفت می فهمم که قدری بهتر شده ام پیره زال گفت اگر چیزی هم باقی باشد بزودی زایل خواهد شد وقتی که در کنارت بنشیند و شب و صدای طنبور او را بشنوی و ما با مر خلیفه همه چیز برای تو در اینجا حاضر کرده ایم و هنوز کلام پیره زال تمام نشده بود که بوی بخور بلند شد و صدای پای کسی در بیرون غرفه شنیده شد سلمی بحرکت آمد پیره زال او را گفت ای حبیبه من مضطرب مشو خلیفه هنوز نیامده است و این صدا که میشنوی شخصی است که بخور میآورد و بخوردان را در اینجا گذاشته بر میگردد سلمی روپوش خود را بر سر انداخت و شخصی را که پیدا مدار زیر روپوش نگریست دید که او مردیست با قبای اطلس سرخ و عبای زردوزی بر دوش و کلاهی بر سر و کیسه از

وکیسه از حریر سبز بر شانه انداخته بود که پر از عود قاقلی بود و دو دستش بخوردانی
از طلای سرخ بود که آتش در او بود و آن مرد هر دم قطعه از عود در آن بخوردان می افکند
و دود عود از آن متصاعد میشد تا آن مکان از بوی عود پر شد پس بجایکی داخل شده
بخوردان را برد در مقصوره بنهاد و فور ابرگشت و در آن غرفه سوای پیره زن و سفره طعام و شراب
کسی باقی نماند بعد پیره زال مشغول شد مجدداً را در سفره نهادن و چند پایه از طلا دید
که در سر ها و اطراف آنها شمعها گذاشته بودند که بعضی سفید و بعضی سرخ و بعضی سبز بود و آن
پایه ها را در وسط سفره بنهاد ولی روشن نکرد زیرا که هنوز شب نشده در جمع آن
احوال سلمی بر بستر تکیه داده غرق فکر و خیالات خود بود و امیدش این بود که آن
شب در مجلس ایشان کسی جز یزید حاضر نشود باری آفتاب غروب نموده پیره زال
شمعها را روشن کرد و آن اطاق روشن گردید و در انتظار آمدن یزید بودند
و پیره زال متوقع بود که پیش از غروب بیاید چون غروب شد نیامد از دیر
کردن آن تعجب کرد و با سلمی گفت ظاهراً آقای ما از یاد ما مشغول شده است
بچیزی و من گمان ندارم هیچ چیز در دنیا او را از این مجلس مشغول سازد سلمی از آن
تاخیر او به بیم اندر شد و هزار حساب برای آن کرد ....

فصل پنجاه و پنجم یزید

پس از

۱۸۹ پس از اندکی پیره زال و سلمی صدای پای یزید را بر پله شنیدند پیره زال گفت اینک

یزید است که می‌آید حمد خدا را چون سلمی نام یزید بشنید دلش در سینه بنای طپیدن

گذاشت و یقین کرد نزدیکی خطر بزرگ را پس خودداری نموده بر بستر نشست پیره زال

گفت حال از بستر حرکت کن که هنوز وقت بستر نیامده و بر سر سفره بنشین هنوز جوابی

نداده بود که یزید داخل شد و لباس خود را تبدیل نموده لباس سبکی پوشیده بود و

عمامه کوچکی بر سر نهاده بود چون بطرف سفره رو کرد سلمی را دید که هنوز در رختخواب

میباشد پس تبسم دروغی نموده گفت گویا هنوز سر تو بدرد اندر است سلمی که نغمه

کلام او را بشنید در صورت او بدقت نظر افکنده دید که صورت او تغییر کرده و

اضطرابی در او هویداست سلمی هراسان گردید و دلش با او گفت که یزید را مطلبی در

خاطر است و بیم کرد از اینکه بر سر او مطلع شده باشد چه از بغض و کینه شمر با

خودش مطلع بود بهر حال چاره جز خودداری و بردباری ندید اگرچه تزویر از صفات

او نبود ولیکن عقل بزرگ و اراده قوی داشت پس از حال انقلاب و اضطراب

یزید تجاهل نموده بنشست مثل اینکه میخواهد با یزید همراهی نماید امّا یزید بمحض اینکه

نظر بر چهره دلارای سلمی افکند صورتش برافروخت و گرفتگیش زایل گردید بعشق

خود عود نمود و پیره زال روبرویش ایستاده بود یزید بطور شوخی با او گفت بیا ای

پیره زال

پیره زال میشوم این قسمت را از این شراب پر کرد و بسلمی بده که بس شراب شیرینی میباشد

پیره زال قدحی از شراب سرخ پر کرد و بسلمی گفت بنوش که این شراب از عصیر سیب ساخته

شده و نترس سلمی متحیر شد این شراب را نچشیده و نمیخواست بچشد ولی قدح را گرفته

منتظر بود که یزید چه کند دید یزید قدحی دیگر از شیشه دیگر که در او شراب زرد بود ریخت و گفت

این شراب از عصیر میوه دیگر است و بنوشید سلمی نیز چنان نمود که مینوشد و شراب را

در پیراهن خود ریخت تا شراب در اندرون یزید قرار گرفت خوش وقتی بر او غلبه نمود

و طنبور را بدست گرفته نزدیک بستر سلمی بیامد و طنبور همیزده بطرب میآمد و پیره زال

گوشت ها را از مرغ کباب وغیره قطعه قطعه کرده بیزید و سلمی همیداد و شراب همیریخت

و سلمی نیز شراب را نچیده و یزید را بخوردن آن ترغیب می کرد شاید مست شود و نقل

رسانیدنش آسان شود و مسرور از زمانیکه دانست خلیفه قصد زناشوئی با سلمی نموده در

دل داشت ساعتی از او نزد یزید بنماید با نتقام جفا و بدگوئی که از سلمی بدیده بود چون بکرک

سلمی بدید که بدمشق آمد و بیقین پیوست که داخل قصر گردید و در نزد یزید موقع امتحان واقع

گردید مشغول تهیه کید و کینه برای سلمی شد زمانیکه یزید را بدید که از مجلس برون

آمده تنها بطرف مقصوره میرود فرصت را غنیمت دانسته جلو او درآمد و

آهسته در گوش او گفت این عروس تو اعتباری بقلبش نیست جان خود را

از او

از او محافظت نمای   و یزید برای دیدار سلمی شتاب میرفت و شوق عظیمی او را فرو گرفته
بود   کلمات شمر که بس مختصر بود اثری در دلش نکرد   ولی کمک آن اثر چندان
طولی نکشید   و بمحض اینکه نزد سلمی بنشست و جمال جان افزای او را تأمل نمود سخنان
شمر را از خاطر فراموش نمود   بخصوص بعد از آنکه حدت و حرارت شراب در سر او بجست
دیگر از دنیا چیزی نمیدید بجز مقصوره و آنچه در مقصوره بود   اما شمر چون توقف یزید
با سلمی در آن خلوت بطول انجامید و خبر تازه نشنید   حسدش زیادت گرفت که مبادا سلمی
بر قلب یزید مسلط گردد   و حال خودش را فراموش نماید   و پشیمان گردید که چرا
حقیقت نسب سلمی را برای یزید آشکار نکرد   که او دختر عموی عبدالرحمن و نامزد او میباشد
تا خیانت او محقق گردد   و یزید از غدر او به بیم اندر شود   و شمر را در این حال
دل آرام نمیگرفت   و بفکر افتاد که راهی برای رسیدن بمقصود پیدا کند   و او
مقام و منزلت عبیدالله بن زیاد را در نزد یزید میدانست   پس نزد او شد و ابن
زیاد علاقه سلمی را بعبدالرحمن نمیدانست   ولی در آن شب با دل گرفته خفته بود که
در خواستگاری سلمی شکست یافت   و بسی بر او گران بود   که چنان جواهر
نفیسی از کفش بدر رفته بود   درازتر از آن شب هیچگز نزد ابن زیاد نبود ....

فصل پنجاه و ششم غیرت و جنون

چون مجلس برهم خورد و عبیدالله دانست که یزید رفت بمقصوره و سلمی در آنجاست
در انتظار او میباشد غیرت و رشک در قلبش بجوش آمده خواب از چشمش پرید
و باطاق خود که در قصر داشت برفت و در بستر افتاده ولی راهی بخواب نمیافت
و هرگاه بیاد سلمی و جمال او و هیبت او میافتاد و چون نشستن او را در کنار یزید تصور
مینمود با اینکه یزید در نظرش بسی پست بود و احترام او را فقط بجهة منصب خلافت
میکرد هر وقت این تصور را مینمود بدنش بلرزه میافتاد گذرانید ابن زیاد در اطاق
خود چند ساعت را در اضطراب شدید و با خیالات خود زد و خورد میکرد و معصیت را
برخود سهل مینمود ولی از غیرت و رشک خودداری نمیتوانست و در بین این
حالات و خیالات نوکرش داخل اطاق شد و او را در خواب تصور میکرد..
چون دید که بیدار است او را گفت که شمر بن ذی الجوشن بردر است عبیدالله
گفت بگذارد داخل شود و خود در بستر نشسته نوکر را گفت چراغ را روشن کند
پس شمر داخل شد و بر صورتش علامت یکه خوردن و اهمیت کار پدید بود
عبیدالله فوراً از او پرسید چه خبر داری گفت برای امر صاحب شأنی نزد تو آمده‌ام
گفت آن امر چیست شمر گفت تو میدانی که خلیفه عزم زناشوئی با این دخترک خوبرو نموده
ابن زیاد که اشاره بسلمی را شنید قلبش بطپیدن آمد و درست گوش فرا داده گفت بلی

این را

 این زیاد گفت این را میدانم بعد از آن چه گفت آیا میدانی که این دختر کیست
نمیدانم بجز اینکه میدانم او غریب است و گمان دارم از اهل عراق باشد گفت بلی او
عراقیه است ولی میدانی که پدرش کیست ابن زیاد گفت گر پدر او همان
پیره مردی نیست که با او در دیر بود بر فرض هم که او پدرش نباشد شناختن پدر
او چندان اهمیتی ندارد شمر گفت بلی شناسائی پدر او همه ما را اهمیت دارد
و اگر امیر یزید میدانست که پدر زنش کیست نزدیک این دختر نمیشد چه پدر او غیر از آن
پیر است که تو گفتی عبیدالله این سخن را غریب شمرده گفت پس پدرش
که خواهد بود... شمر بگو... گفت پدرش حجر بن عدی است هنوز کلام شمر
تمام نشده بود که عبیدالله یکه خورده اثر آن در چشمش آشکار گردید و اندکی سکوت
کرده گفت تو اطمینان داری که این سخن راست است شمر تبسمی کرده گفت من
او را میشناسم و جمیع خانواده اش را هم میشناسم و مدتها با ایشان معاشر بوده ام
و پدر و عمویش را میشناسم ابن زیاد کلامش را بریده گفت پس در این صورت عبدالرحمن
پسر عموی او خواهد بود شمر گفت بلی و او نامزد اوست و این دو با هم بیامدند و آن
مرد پیری که گفتی با ایشان بیامد و او وصی و قیم ایشان است و در دیر خالد اقامت
نموده مترصد بودند که یزید را بکشند و همین مطلب بود که مرا مساعدت کرد تا امر
آن مرد را

آن مرد را کشف نمودم و او را در دام انداختم در وقتیکه قصد این جریمه را نموده بود ...

عبید الله مبهوت گردید و کلام شمر را از قراین دیگری که ملاحظه نمود یقین کرده گفت

پس چرا خلیفه را بر این راز مطلع نساختی من از آن بیم دارم که قبول کردن مسلمی این

زناشوئی را از روی کید و مکر باشد و از آن بیمی ترسم که این دختر عازم کشتن امیر باشد

نهانی شمر گفت من او را اشارتی باین مطلب نمودم ولی از بس که دلبستگی باین

دختر داشت و در رفتن بسوی او باشتاب بود برای من مجالی در سخن گفتن

نگذاشت که زیاده بر این تفصیل دهم گفت من دور نمیدانم که قصد قتل یزید داشته باشد

بخصوص اگر در رای خود ثابت باشد مثل ثبات پسر عمویش که امروز مشاهده کردیم

تا چه اندازه سخت بود یا اینکه مثل پدرش سخت باشد که او هم بسبب عنادش

کشته شد چه بر علی علیه السلام نامزد گفت .... پس حالا ما را چه باید کرد ...

واجبست که همین ساعت حقیقت امر را به خلیفه برسانیم تا بعد از این خود ما را

ملامت ننمائیم شمر گفت رای راست ولی باید جلو کار را پیش از گذشتن

شب گرفت عبید الله اندکی سر بزیر افگنده بعد یکمرتبه از بستر خود حرکت کرد

و گفت هم اکنون فتح خواجه را نزد من طلب کنید تا او را همین دم نزد یزید گسیل

سازم شمر باشتاب بیرون آمده باطاق فتح خواجه که در اندرون بود پیاده رو

وخواب بود ازخوابش بیدار کرد وگفت بپا که عبیدالله ترا همی طلبد قمح برخاسته
براه افتاد تا باطاق ابن زیاد رسید داخل اطاق شد واو دراطاق مشغول راه رفتن
بود چون قمح را بدید او را صدا زد قمح نزدیک او رفت عبیدالله گفت هم اکنون
باشتاب نزد خلیفه رو واو را بگوی که من میخواهم در این ساعت برای امر مهمی با او سخن
رانم قمح بخندید وگفت ظاهراً تو نمیدانی که خلیفه امشب در کجاست ابن زیاد
گفت بلی میدانم که در کجاست ومخصوصاً همین ترا میفرستم والّا خود رفته او را میدیدم
قمح گفت من چگونه براو داخل شوم که او در مجلس طرب و سرور است وسفارش
نموده که وقت او را بهیچ سببی کدر و مشوش ننمایند کدام کس را در اینصورت جرأت
برشدن بمقصوره خواهد بود حتی خود من ابن زیاد گفت اما تو را خلیفه برای مثل بچه
شبی نگاه داشته است وفایده خواجه همین است پس باشتاب نزد او رفته
او را بگوی که عبیدالله میخواهد این لحظه ترا ملاقات کند گفت اگر مرا براند و سخن من
گوش ندهد چه کنم عبیدالله گفت او را بترسان وبگو میخواهد با تو سخن گوید تا ترا
مطلع نماید بر امر صاحب شانی که بخلافت تعلق دارد اما این سخن را چنان بگوی
که احدی بشنود ای قمح برو که خواهی دانست این خواندن چقدر اهمیت دارد

فصل پنجاه و هفتم تکیه خوردن

قمح با

فتح باشتاب برفت و دامنش بپایش همی پیچید تا مقصوره برسید در را بسته یافت گوش از پشت در فرا داد شنید که یزید طنبور همیزند و همی خندد اندکی باستاد و از غضب خلیفه بیم داشت که او را بخواند مدتی مردد مانده نزدیک شد برگردد باز الحاح و تأکید عبیدالله را بخاطر آورد همه چیز را آسان گرفت و نزدیک در آمده در را بکوبید یزید در آنوقت در نهایت خوشوقتی بود و در کنار سلمی تکیه کرده سر خود را بر سینه او نهاده خوش بختی با فرح ترین حالات برای او مجسم گردیده بود چون صدای کوفتن در بشنید یکمرتبه از جا جسته بنشست و صیحه زد کیست بر در فتح جواب داد که منم غلام تو فتح یزید دوباره صیحه زد که برو خداوند قبر را برای تو مفتوح سازد مرا ترسانیدی گفت من اطاعت نموده میروم ولی آمده بودم برای مهم صاحب شانی که تعلق باقای من امیر داشت . . . .

یزید خندید گفت مهمات را بگذار برای فردا و برو و اگر کس دیگر جز تو این در را کوبیده بود بیقین او را میکشتم گفت ای آقای من این را میدانم ولی استدعا میکنم از امیر که روی خود را یک لحظه بنماید و باز گردد یزید از جای حرکت کرد و طنبور در دستش بود عمامه نیز از سرش بیفتاد آمد و بر در بایستاد فتح آهسته بگوش او گفت عبیدالله زیاد میخواهد که در کار فوری متعلق بخلافت با تو گفتگو نماید یزید گفت بگوی

بگوی که وعده ملاقات ما بماند برای فردا و خواست بجای خود باز آید شریح او را با دست
خود نگاه بداشت و گفت اگر تاخیر در این کار روا بود هرگز آقای ما را در این ساعت
مشوش نمی نمود و من نیز هر چند از او مهلت خواستم اصرار نمود که این ساعت نزد تو
بیایم و مرا از خواب خوش برای همین بیدار کرد و چون نزد تو میآمدم خود میدانستم
که مرا رانده غضبناک خواهی شد ولی چون امر فوتی بود چاره بجز آمدن نداشتم یزید
از در بیرون آمد و طنبور هنوز در دستش بود و از عبیدالله بغضب اندر شد
و با خود قرار گذاشت که او را توبیخ بر این حرکت نماید شریح نیز در دنبالش براه افتاد
پس رو بشریح نموده او را گفت بشتاب و ابن زیاد را نزد من بخوان شریح با عجله
بدوید تا ابن زیاد را ملاقات کرده او را نزد یزید آمدن بگفت ابن زیاد
برخواست و خلیفه را در راه رو مقصوره تنها بدید و پیش از آنکه یزید سخنی بگوید
عبیدالله ابتدا بسخن کرده گفت من میدانم که امیر را در ساعت طربش مضطرب
ساختم ولی چون بر سرّی آگاه شده بودم که تاخیر آن تا صبح جایز نبود مگر با خطر
شدید اقدام بر این عمل نمودم پس آیا آقای من خلیفه اذن میدهد که خلوت
بشود یزید از سخن ابن زیاد یکه خورده و در دنبال ابن زیاد رفت باطاقی که در آن
شمعی روشن بود و احدی در آن نبود چون در مکان خلوت برسید گفت آنرا که
شنیده ام

شنیده ام عروسی که امروز برای تو آورده‌ام خطرش کمتر از عبدالرحمن نمیباشد که دیروز قصد قتل ترا
کرده بود یزید را بهت زد و گفت این چگونه میشود عبیدالله گفت زیرا که او دختر
حجر بن عدی میباشد و عبدالرحمن پسر عمو و نامزد اوست یزید گفت این خبر را از که
شنیدی گفت از شمر که مکر مخفی اولی را هم برای ما او کشف کرد و من از آن هم میترسم که
آمدن سلمی بمنزل خلیفه نیز از برای مثل آن کاری باشد که پسر عمویش خیال کرده بود
پناه بر خدا یزید سر بزیر افکنده متفکر گردید و گفت مثل همچه اشارتی از شمر شنیدم ولیکن چه
مانعی میباشد که این زن مثل عبدالرحمن نباشد بخصوص بعد از آنکه برای او میسر شده است
که از زنان من باشد ابن زیاد گفت این در صورتی میشود که قدر و قیمت این خوشبختی که امیر او را
بآن مخصوص نموده بشناسد و بسا هست که مثل پدر و پسر عمویش سخت باشد و در تعصب
کار بزرگی بشود که برای مسلمانها بد باشد و رکنی از اسلام را خراب کند یزید گفت
پس چگونه حقیقت را بفهمیم عبیدالله گفت در میان لباسش تفحص میکنیم که اسلحه یا سم
یا مثل آن چیزیکه بواسطه آن بتواند این امر قبیح را مرتکب شود یافت میشود یزید گفت ممکن
نیست که با او اسلحه یا امثال آن باشد و اگر اینها با او بود عجوز ما در امید بذر مانیکه اورا
برهنه کرده بحمام برد و لباسش را تبدیل نمود گفت ای آقای من آیا یقین داری که بحمام
رفته و داخل شده است یزید گفت شکی نیست که او بحمام داخل شده زیرا که من اینرا

سفارش

سفارش کرده ام که او را بحمام برند ✓ و چون از پیره‌زن پرسیدم گفت بلی .... بعد اندکی

از سخن گفتن توقف نمود ✓ و بیادش آمد که چون عجوزه را از حمام سلمی پرسید جواب صریحی نداد

پس گفت دوباره از عجوزه میپرسم ✓ که آنچه باو امر کرده ام بجای آورده است یا نه ...

اگر بحمامش نبرده باشد شبهه زیادت میگردد ✓ و او را تفتیش میکنم ✓ این بگفت و خواست

بیرون رود ✓ عبیدالله او را نگاه داشت ✓ و گفت تنها تفتیش لباس او کفایت نمیکند

بلکه تمام اطاق را تفتیش نمای ✓ و چون چیزی یافتی در کار شتاب مکن ✓ ولی با حزم

باش مثل پدرت ✓ و کارها را با صبر و آرامی انجام بده ✓ و اینک من در اینجا منتظرم

تا امر آقای من بمن برسد

فصل پنجاه و هشتم آشکار شدن نهفته

سلمی چون شنید که خواجه با یزید سخن میکند ✓ و اصرار دارد که با ابن زیاد ملاقات کند

اندکی بشک اندر شد ✓ ولی با وصف این تصور نمیکرد که برای مثل چنین غرضی

آمده است ✓ و گویا دلش باو میگفت که شمر تی او را تهدید میکند ✓ قلبش بطپید و

زانویش بلرزید ✓ ولی خودداری کرده و مکث نمود ✓ و در انتظار کشتن یزید بود

و این را نیز دانسته بود که شراب در سرش گشته ✓ وقتی که منتظر آن بود نزدیک شده

و پیره‌زال در گوشه اطاق رفته چرت بر او غلبه کرد ✓ و همانطور که نشسته بود بخفت و سرش

بزودی زانو افتاده بود   چون یزید بازگشت سلمی با روی خوش جلو او بپا ماند   و متوقع بود که
یزید با او سخنی بگوید یا در کنارش بنشیند   ولی برخلاف نگریست که پیره زال را صدا همی
کند   پیره زال ترسناک از خواب پریده بسوی او شتاب کرد   یزید دست او را
گرفته از اطاق بیرون رفت   چون با او تنها شد از او پرسید که آیا سلمی را داخل حمام نمود
یا نه   زبان پیره زال لکنت گرفت بالاخره اقرار کرد که داخل حمام نشده چه از ترسش
از سلامت بر کنار بوده   یزید او را ملامت نمود   ولی بسکوتش سفارش کرد
و خود داخل گردیده   نزدیک سلمی نشست   اول وهله سلمی گمان کرد که یزید بحال
اول بازگشت و چیزی که موجب شک باشد در میان نیست   ولی دید که یزید دست
بطرف سینه او آورده پهلوهای او را تفحص می کند   سلمی رم خورده ترسید
اما باز خیال کرد که با او شوخی و مزاح می کند   یزید هم اظهار مزاح نمود   و چون آنچه در سلمی میجست
نیافت   پیره زال را گفت که من با تو نگفتم او را بحمام ببر   پیره زال گفت بلی
آقای من   ولی چون مزاجش انحرافی داشت نخواستم او را صدمه بزنم   گفت
الان او را همراه خود ببر   و من اینک در انتظار شمایم   و اشاره کرد که او را ببر
باطاق نزدیکی در اول راهرو   سلمی متحیر ماند که چه جواب بگوید   ولی ناچار اطاعت
نموده با عجوزه بیرون رفت   و از حمام رفتن نیز بیمی نداشت   چه خنجر دیگر با او نبود اما

یزید

زید بعد از بیرون شدن ... سلمی اطراف و جوانب مقصوره را تفتیش کرد تا جبت
خواب را برگردانید و خنجر را در زیر آن بدید   دیگر شکی از برای او باقی نماند که
گیری در کار میباشد   و از شدت غضب همی لرزید   و دلش با او گفت که فی الحال
با همین خنجر او را بقتل رساند   ولی ابن زیاد را بخاطر آورده با شتاب بسوی او رفت
و خنجر را بدست گرفته غضبناک بود   و با این حال از کثرت میلی که بسلمی داشت
و جلوه که جمال دلارایش در نظر زید کرده بود   همی خواست تا عذری برای او بطلبد پس
چنین گفت که ولاکن با این حال رأی من بر این نیست که بمجرد گمان حکم بقتل او کنیم چه ممکن
است که این خنجر برحسب اتفاق در اینجا یافت شده باشد و بر فرض اینکه او در قصد کشتن
من هم بوده   آیا محال است که او را توبه دهیم   عبید الله مقصود زید را فهمیده رای او را
صواب شمرد   زیرا که از روی عدالت میباشد   پس گفت آقای من درست
میفرماید   و رأی من اینست که کسی را بگماریم تا او را استنطاق نماید   و از این خنجرش
باز پرسد که چگونه در این مکان یافت شده پس اگر بجریمهٔ خود اقرار کرد او را سرزنش کرده
بر توبه کردن ترغیب کند   اگر توبه کرد و از تو بخشایش طلبید باقی بماند و الا رای رای تست
زید گفت این رای بس نیکوست   ولیکن من در این مهم اطمینان باحدی جز تو ندارم
چه تدبیر و حکمت ترا میدانم عبید الله باور نمیکرد که چنین اذنی باو داده شد پس با
شتاب

شتاب باطاقی که سلمی در آن بود رفت و سلمی چون با پیره زال با آن اطاق رفتند
و در آن اطاق از لوازم حمام چیزی نیافت بدانست که امر او مخفی نمانده و او را بآن
مکان آورده اند بجهة امر خوفناکی ولی چون از زندگی مایوس بود باکی از هیچ چیز نداشت
و اگر در فکر عبد الرحمن نبود و امید زنده بودن او را نداشت لحظه هم در مردن
تردید نمیکرد پیره زال نیز مدهوش بود و معنی این انقلاب را نمی فهمید و
هنوز درست در آن اطاق آرام نگرفته بودند که این زیاد بیامد و در را کوبید پیره زال
بیرون شد از او پرسید که سلمی کجاست پیره زال گفت از او چه میخواهی عبد الله
گفت امری از امیر را میخواهم باو برسانم گفت اینک در اینجاست و اشاره باطاق نمود

فصل پنجاه و نهم سلمی و عبید الله

عبید الله داخل اطاق شد و خنجر را در زیر لباس خود پنهان کرده بود سلمی چون صدای
او را بشنید اعضایش بلرزه درآمد و نقاب بر صورت بیفکند چون چشم عبید الله بر سلمی
افتاد و جمال او را در زیر نقاب تصور نمود در دل با خود گفت حیف است که با این تن و بدن بدی بید
پس از روی مهربانی سخن گفتن آغاز کرد و گفت از جانب آقای خودم امیر آمده ام که از
امری تو را باز پرسم و امید میدارم براستی پاسخ دهی سلمی ساکت بماند و سر بزیر
افکنده قلبش بشدت طپیدن گرفت چون پاسخی نداد عبید الله دست بجیب خود برده

خنجر را

سلمی چون خنجر را بدید خنجر را بیرون آورد و با سلمی گفت آیا این خنجر را میشناسی

پس رنگش پریده تغییر حاصل گردید که شکست یافته و شکار جسارت خود گردیده

و بوی عبیدالله از سکوت او دریافت که همچنان سر بزیر ماند چه جوابی نداشت که پاسخ دهد

پشیمان خیر نمیاش رسید گفت چنان معلوم میشود که تو از این اقدامی که نموده بودی پشیمان

شکستی گردیده و عاقل کسی است که از دیگری عبرت گیرد آیا ترا کفایت نکرد

و شکی نیست که عبدالرحمن از جهالت و نادانی خود یافت که تو نیز خود را بهلاکت افکندی

ذره عقل که تو این کار را باغوای بعضی از جهال مرتکب گردیدی والا هر کس که در نزد او

و تو قصد قتل او نمائی باشد هیچ کاری نخواهد کرد خلیفه ترا میطلبد که عروس او باشی

از دست ایشان با اینکه میدانی بر گرد او سپاهیان و مردان هستند چگونه میتوانستی

پس بدان که او بجائی بروی و اگر بگوئی که هنوز دل بسته آن جوان جاهلی

کشته گردید و اکنون دو ساعت است که آنجوان در شماره مرده گان است . . . . و

عبدالرحمن هنوز کشته نشده بود ولی عبیدالله گمان کرد که چون از عبدالرحمن مأیوس

که سلمی شهقه زد گردد زود ترا اطاعت خواهد نمود و هنوز این کلام را تمام نکرده بود

و شکست حبیبش را عبیدالله از جا بجست و عنان گریه را رها کرد چه تصور نمود شکست خود

و بیاد رفتن آرزوهای هر دو را چون شنید که او در شماره مرده گان پیاشد نتوانست از

گریه و

جاهل / نفوا کل

گریه و ناله خود داری کند   اما عبیدالله که گریه او را بدید گمان کرد که از کار خود پشیمان گردیده
پس آمد پهلوی او و روی دشک نشست   و با نغمه مهربانی گفت گریه مکن ای خانم من و
هم مدار که اگر تو از کرده پشیمان باشی من خود واسطه میشوم از برای تو در عفو نزد امیر   و گمان دارم که ترا
عفو نماید   سلمی باز جوابی نداد ولی دیگر گریه نکرد ساکت بماند   و از جای خود عقب تر رفت که از عبیدالله
دور شود   و حالت ترس او مبدل بحال غضب گردیده   و پس از آنکه خبر مرگ عبدالرحمن را شنید
باکی بزندگی نداشت   بلکه آرزوی مرگ را مینمود   و اگر عبیدالله صورت او را از زیر نقاب
میدید   آثار غضب را در صورتش مشاهده میکرد   نه امارت خوف   ولی عبیدالله سکوت
او را بر قبول حمل کرد   و با او گفت من ضامنم که خلیفه از تو عفو نماید   در صورتیکه بگناه خود قرار
نمائی   و ابی تراب علیه السلام را ناسزا گوئی   سلمی را دیگر صبر بر شنیدن این سخنان باقی
نمانده   سر بر آورد و گفت برو ای ابن زیاد از روبروی من   ابن زیاد بعنوان شوخی گفت
میخواهی من بروم و امیر را نزد تو بفرستم   تا عفو گناه تو بر دست خودش واقع شود   سلمی
گفت تا چند نام عفو می بری .... من بخشایش از که بجویم   آیا از یزید پسر معاویه طنبور زن
شراب خوار .... و برای چه طلب بخشایش نمایم   آیا برای اینکه زنده بمانم   و تو خود گفتی
که عبدالرحمن را کشتند ... آه از شما آه از ظلم و سرکشی شما   عبدالرحمن را کشتید   و آمده اید میخواهید
من زنده بمانم .... مرا هم بکشید که من طمع بزندگی ندارم   بعد از آنان که پیش از من کشته
شدند

شدند ... این را گفت و گلویش گرفت ولی خودداری میکرد و نمیخواست ضعف

بر او هویدا شود و عبیدالله از جسارت او متعجب اندر بود و گاهی از زیر

نقاب در حین سخن گفتن با او نگاه میکرد و مفتون چشم جادو و دهان شکربار او میگردید

و چون این مرتبه خواست سخن بگوید سلمی بکلام آمد و گفت بعد از همه شما شرط عفو خود

تان ناسزا گفتن بعلی علیه السلام را قرار میدهید و حال انکه او سزاوارتر است از همه

بفضیلت .... مرا بگذارید از عفو خودتان و بعبدالرحمن ملحق سازید زود مرا

با او ملحق کنید ... بکشید مرا آه ای عبدالرحمن کشتند ترا کشتن پرهیزکاران

ریختند خونهای بی گناهان را .... لاجرم تو نیز با ایشان تأسی داری ... بعد از آن

گریه گلویش را گرفت و ساکت گردید عبیدالله او را تسلی داد و گفت ظاهرا تو به حقیقه

حال خود ترا نفهمیده پس بدان که تو قصد قتل خلیفه را نموده بودی و او مرا فرستاد تا

ترا بقتل رسانم مرا بر جوانی تو دل بسوخت و خواستم ترا زنده نگهدارم آیا اینگونه

جواب میدهی گفت در نزد من جوابی جز این که گفتم نمیباشد اگر تو برای کشتن من آمده

من با تو همیگویم که مرا بکش و کشتن در پیش من جز اسباب راحت نمیباشد

بکشید مرا ... بکشید ابن زیاد سخنش را بریده گفت آیا کشته شدن و خسارت

دنیا و آخرت را بر ناسزا گفتن علی علیه السلام و استغفار از خلیفه ترجیح میدهی و من یقین

میدانم

میدانم که تو اقدام براین عمل شنیع نکرده مگر باغوای بعضی مردم .... و سلمی کلامش را قطع نموده گفت الحدی مرا اغوا نکرده وخودم از روی عمد قصد قتل وکردم بجهه انتقام پدرم وپسر عمویم وبجهه مصلحت مسلمانان وچون اقدام براین عمل نمودم خطر قتلی که مرا تهدید میکرد بمیدانستم ولی چه کنم که توفیق در آنچه میخواستم نیافتم پس مرا بکشید که من از آنهاکه کشتید بهتر نیستم عبیدالله گفت من ترا محض رضای خدا نصیحتی میکنم که از این حماقت دست بکشی ودر غداهم فایده نمیباشد چه تو اکنون بخنجر بیش نیستی ویاری نداری مگر اینکه دولت بر جوانی خودت بسوزد ومرا فرمان پذیر شوی .... من والله دریغ دارم که این روی ملیح را خاک قبر خاک آلوده سازد سلمی گفت چیزیرا که صاحبش دریغ ندارد تو دریغ نداشته باش الله مرا بکش یا این خنجر رابمن ده تا خود در اندرونم فرو برم این بگفت ودست بسوی خنجر یازید عبیدالله خنجر را پنهان کرد ویقین نمود که گفتگو با او ثمری نیست پس اورا گذاشته وبسوی یزید معاودت نمود ....

فصل شصتم خداوند را لشکرهاست از عسل

یزید در انتظار عبیدالله بود چنانکه بر سر آتش باشد وبسی دوست میداشت که سلمی از عزم خود بازگردد وعذر بخواهد تا در عروسی او باقی باشد چون عبیدالله بازگشت وآنچه از سلمی بظهور رسیده بود از اول تا باخر برای او قصه کرد یزید بحال غضب خود

عود نموده گفت خدا لعنتش کند که پس خائن و منافق است ابن زیاد که یزید

را با این حال بدید گفت رای آقای من در این باب چیست و با او چه باید

کرد یزید گفت رای من آنستکه هم اکنون با این خنجر او را بقتل رسانم عبیدالله

گفت او مستوجب قتل میباشد ولی رای من بر این نیست که دست خودت را بخون

او ملوث سازی و همچنین رای ندارم بر اینکه احدی از اهل این قصر بر این معنی آگاه

گردد یزید گفت پس در این صورت چطور .... آیا او را ببخشیم عبیدالله گفت اگر

او را ببخشی از حلم تو و وسعت سینه ات میباشد و پدرت معاویه نیز چنین میکرد چه بسی

اهانت و درشتی از زنان و مردان بنی هاشم می شنید و از آنها سکوت مینمود با اینکه

قدرت بر انتقام داشت و بسیار میشد که ایشانرا مقرب داشته عطاها می نمود

و این کار از او هوش و تدبیری بود که جمیع خردمندان او را بر آن می ستودند

و اگر این بود سلطنتش باین آسانی تایید نمی یافت پس اگر تو نیز چنان دانی که از

انتقام این دختر که بلند مقام تر باشی و بجهة اجتناب از شر او از قصرش بیرون شدن

فرمائی کاری که سزاوار پسر معاویة بن ابی سفیان است معمول داشته یزید گفت مقصود

تو این است که بچه خیانت پیشه را رها سازم پس از آن که عزم او را بیقین بدانستم که قصد قتل

من وارد گمان ندارم معاویه نیز در چنین حالی چنین کاری کرده باشد ابن زیاد گفت

بعد از آنکه

بعد از آنکه سکوت کردن از گناه او غیر ممکن باشد هرچه بنظرت آید چنان کن ولی مقصود
من اینست که اهل این قصر بدانند این دختر که جرات بر کشتن خلیفه نموده است
تا این کار در نظر سایرین هم آسان نیاید یزید گفت پس در این صورت چه باید کرد
عبیدالله گفت با تو گفتم که کار پدرت را بکن چون بحلم واسع عفو او ممکن نشود پس او را
با عسل هلاک ساز آیا طبیب نصرانی ابن آثال را بخاطر نداری یزید گفت چرا گفت
نه این بود که پدرت او را کار میفرمود در کشتن دشمنان بطور خفیه با عسل مسموم گفت
این را شنیده ام ولی بطور تحقیق نمیدانم گفت بخاطر نداری زمانی که پدرت خواست
در زندگی خودش برای تو بیعت بگیرد با عبدالرحمن بن خالد ولید چه کرد گفت
مقصودت چه چیز است عبیدالله گفت میگویم چون پدرت خواست ترا ولیعهد خلافت
نماید بعد از خودش اعیان اهل شام را جمع نموده گفت من پیر شده ام و پوستم
رقیق و استخوانم دقیق گردیده و اجلم نزدیک رسیده همی خواهم کسی را بر شما خلیفه نمایم
آیا شما کدام کس را صلاح میدانید همه گفتند عبدالرحمن پسر خالد ولید لایق این
منصب میباشد پدرت هیچ نگفت و این امر را در دل نهفت پس از آن ابن اثال
طبیب را که برای تو نام بردم نهانی فرستاد و او قدحی از عسل مسموم بعبدالرحمن
بنوشانید او نیز از اثر سم بمرد و خلق گمان کردند بسبب بیماری مرده است و همچنین

نمود با

 نمود با اشتر نخعی چه علی ابن ابیطالب علیه السلام بعد از کشته شدن محمد ابن ابی بکر او را
والی مصر کرده بود پدرت کس بسوی دهقانی از دهقانان عریش فرستاد و او را وعده داد
که اگر اشتر را بکشی مالیات بیست ساله را با تو می بخشم آن دهقان نیز زهر در عسل به
اشتر نوشانید و در کمال سهولت از شرش خلاص یافتیم و همین کار را اگر پدرت با
حسن بن علی علیهما السلام چون حال او را دید که در باب خلافت چشمها بسوی اوست
نهانی کس نزد جعده دختر اشعث زن حسن علیه السلام فرستاد و او را گفت اگر حسن را
بکشی ترا با یزید تزویج نمایم او نیز نهانی زهر بکار حسن علیه السلام نمود تا چون بشهادت رسید
جعده از پدرت وفای وعده بخواست در پاسخ گفت من یزید را دریغ دارم که همسر
تو باشد و در ایام پدرت بسیاری از اکابر مردمان بمردند باین حیله و ابن آثال
کسی بود که زهر را ترکیب نموده با عسل همی آمیخت آیا پدرت عاجز بود که این کسان
را با شمشیر بقتل رساند هرگز چنین نبود ولی راه زهر را آسان تر میدانست تا هنگامی که
تا اینکه این عبارت را گفت که خداوند را لشکر از عسل میباشد پس تو نیز اگر با چاره
کشتن این دختر میباشی چه مانع است که تو هم کار پدرت را بکنی و یک جرعه
بیش نیست که بیاشامد و بمیرد و مردمان گمان کنند که به بیماری یا مثل آن بمرده و
اینک طبیب تو ابو الحکم از جمیع داروها آگاهی دارد و معالجات مشهوره دارد

پدرت

مدت خیر بسیار با ما در جوع میکرد و در فراهم کردن دارو ها برای همچه مقصود ها بر او اعتماد داشت

فصل شصت و یکم ابو الحکم طبیب

چون کلام عبید الله به پایان آمد یزید گفت ابو الحکم طبیب را همین دم نزد من آرید
عبید الله بیرون رفت و در اطاق خود شمر را بدید که در انتظار او بود شمر پرسید
خلیفه چه کرد عبید الله گفت کید او آشکار گردید و قول ما با حقیقت راست آمد
آیا تو خانه ابو الحکم طبیب نصرانی را میدانی شمر گفت میدانم در نزدیک این قصر است
عبید الله گفت برو نزد او و با و بگوی که امیر ترا این ساعت نزد خود همی خواند شمر رفت
و ابن زیاد بجانب یزید بازگشت او را دید نشسته و غضب در او شدت کرده از
در در آمد و یزید را تسلی دادن گرفت باین کلمات که خدا یرا شکر و سپاس می نمایم
که لطف خود را شامل آقای ما فرمود و نیت دشمنان ما را آشکار ساخت آفتاب سر
بر نخواهد زد مگر آنکه این دو خیانت کار بجزای خود رسیده روی زمین از شر ایشان
براحت اندر شده این نیست بجز از آن که خداوند سلطنت ما را برغم دشمنان تأیید
خواهد کرد یزید را دل بگشود و گفت خداوند ترا برکت دهاد ای عبید الله و نیز برکت دهاد
شمر را که واالله فضل و احسان بر ما نموده است و باین زودی پاداش او را متولی عملی خواهیم نمود
که از آن متمتع یابد انشاء الله و پس از اندکی صدای پائی شنیدند که در پی آن

صدای

صدای نعلین رومی بود دانستند که طبیب پیاده است پس بشمر داخل شد
وگفت طبیب بر در است یزید امر بداخل شدن او نمود و ابوالحکم پیری بود که ریش
سفیدش بر سینه آویخته و پیری از جبین بشره او بر صورتش هویدا بود عبای خود
را بر سر کشیده با شتاب کلاه خود را بی ترتیب بر سر نهاده بود برای زود آمدن
پس خلیفه او را تحیت بگفت و او در خدمت ایستاده بود یزید گفت بنشین
ای ابوالحکم او نیز نشست یزید گفت آیا میدانی برای چه امر ترا خوانده ایم گفت
هرگز ای آقای من گفت ترا خوانده ایم که بجهة قصاص کردن خیانت کاران از دانش تو
یاری جوئیم گفت من و دانشم در حضور امیر حاضر و مهیا هستیم یزید گفت یک
عسل کشنده مهیا نمای و چون فجر طالع شود او را بنوشان بدختری که در مقصوره نزد عجوزها
نشسته بینی و بپرهیز از آنکه احدی بر این امر آگاه گردد گفت عجب دارم ای آقا
که بمن سفارش نهان داشتن آن را مینمائی با آنکه میدانی امثال این کار را بار
بدرست انجام داده ام وکسی از آن آگاه نشده است یزید گفت پس هم
اکنون برو و دوا را حاضر کن و حبیب ما عبیدالله نیز ترا یاری خواهد کرد طبیب
برخواست و دست خلیفه را بوسیده بیرون رفت خلیفه نیز برخواسته برختخواب
اندر شد و عبیدالله با طاق خود بازگشت و شمر خوشحال بود که ظلم وستم

اونفوذ

فصل شصت و دویم عامر

بگذاریم ابوالحکم را که جرعه عسل مهیا سازد و دمی باز گردیم بسوی عامر که پس از بیرون
شدن از دیر کار او چه شد زیرا که او گرچه بیرون رفت و دلش نگران سلمی بود
و برای او همی بیم داشت از خطر عظیم که جان خودش را در راه آن نهاده بود پس در گوشه که
برآینده و رونده کاروان مشرف بود مخفی گردید تا نگریست که کی موکب عروس سلمی گذشته
بطرف شهر دمشق رفتند دلش از بیم همی ترکید و از مشاجره کردن با او پشیمان
شد و یقین نمود که در دام افتاده او و عبد الرحمن هر دو از دست رفتند
در غوطه زیر سایه درختی بود تا موکب عروس بگذشت و از چشم ناپدید گردید و دیگر
نتوانست صبر کند و خبری نگیرد پس بجانب دمشق روان گردید و فکر میکرد که آیا بچه وسیله
داخل عمارت خلیفه گردد و از حالات عبد الرحمن و سلمی آگاهی حاصل کند و همچنان
برفت تا بشهر داخل گردید و بمسجد رفت چه میدانست که خانه خلیفه متصل بمسجد است چون
بمسجد رسید دید که نماز برپاست و یزید بر منبر خطبه میخواند پس ایستاد و با نماز
گذاران نماز بجای آورده و در صورت مردمان تفرس همی نمود باشد که یکی
آشنا بیابد که از او یاری جوید یا مشورت نماید در این اثنا چشمش بر جوانی افتاد که
نزدیک یکی از ستونهای مسجد ایستاده خطبه را گوش فرا داده اول وهله بخیالش رسید

که او را

 که او را بشناسد چون نیک در او تفرس کرد بیاد آورد که در جای دیگر دیده و انگهی
بگذشت که او را بشناخت که فرزدق شاعر مشهور است و در آن روز در اول عشره چهارم
بود از عمر و هنوز نوار را نگرفته بود و سبب آشنائی عامر با فرزدق این بود
که غالب پدر فرزدق بعد از واقعه جمل در بصره خدمت امام علی علیه السلام رسید در سنه
سی و شش هجری و پسرش فرزدق که طفلی بود همراهش بود و بعلی علیه السلام
عرض نمود که این پسر من از شعرای مضر است شعر او را استماع فرمای علی
علیه السلام باو فرمود که پسر خود را قرآن بیاموز و در مجلس عامر حاضر بود
و از غیرت امام علی بر دین تعجب نمود بعد از آن بچند سال فرزدق را در کوفه
ملاقات نمود که جوانی شده بود فرمایش امام علی علیه السلام را بیادش بیاورد
فرزدق گفت آن کلمه هنوز در گوش من صدا می کند و نفس خود را از شعر گفتن
مقید ساخته قسم خورده ام که شعر نگویم تا قرآن را حفظ نمایم خلاصه عامر می
دانست که فرزدق در نهانی شیعی مذهب است پس خواست که در کار خود
از او یاری جوید چون نماز منقضی گردید و مردمان پراکنده شدند در دنبال فرزدق
برفت او را دید که بطرف قصر پدر روان است پیش آمد و او را نگاه بداشت و تحیتش
بگفت فرزدق او را بشناخت و مرحبا گفته عامر از او خلوتی درخواست نمود

نوار بفتح نون نام زن فرزدق شاعر بوده

فرزدق

فرزدق او را برد بمنزل خودش چون خلوت گردید عامر حال خود را نزد او شکایت
نمود و گریست فرزدق را حکایت او بسی غریب آمد و گفت اکنون چه باید
کرد و من چه میتوانم کردن این واقعه بس مشکل است و تو خود میدانی
که کسی یارای اظهار آن ندارد و اگر عبدالرحمن با من مشورت کرده بود او را امر
بسکون مینمودم که کار بر این قوم قرار گرفته چاره و نجات یافتن از دست ایشان ممتنع
تمرد کردن برای ما فایدتی ندارد عامر آهی کشیده گفت او برای من اقدام بر این کار
نکرد ولکن کاریست که شده و اختیاری باقی نمانده و اکنون همین را
میخواهم که مرا همراه خود بری تا بمجلس خلیفه و من در میان شعرا بایستم شاید
قضا و قدری که بر عبدالرحمن میگذرد واقف گردم فرزدق گفت من ترا راوی خود
قرار میدهم (و شعرا در جاهلیت و اوایل اسلام همراه خود هر جا میرفتند راویهای
خود را میبردند و هر شاعری راوی مخصوصی داشت که شعر او را حفظ مینمود
یا گفته های دیگران را برای او روایت میکرد پس چون بر خلیفه داخل میشد راویانش
نیز با او داخل گردیده محاذی همدیگر می نشستند) عامر این رای را پسندید
و ناشناخته با لباس راویه همراه فرزدق بیرون شد تا داخل خانه خلیفه
گردیدند و با سایر شعرا ایستادند و یزید هم در آن روز بشعرا اذن دخول

نداد

۱۴۶ ۲ نداد چنانکه پیش از این گفته شد اما عامر از احوال اطلاع همی گرفت و گوش
باخبار همیداد و خود عبدالرحمن را مشاهده نمود زمانیکه او را مغلولا در دفعه
اول همی بردند بعد از آن بعضی از آنهائیکه همراه عبدالرحمن بودند آمده از شجاعت و
رشادت او که بنظر رسیده بود قصه میکرد و تعجب مینمود و چون در دفعه دوم او را
بمجلس بردند و آن شخص بعد از بازگشتن عبدالرحمن پیام حکایت کرد که حکم بقتل
او نمودند عامر در حیرت افتاد و از زندان عبدالرحمن تجسس کرد و بدانست
که محبس عبدالرحمن در اطاق پستی است که در عهد رومانیها حمام بوده و دیوار
دمشق خود را در آن می شسته دیگر عامر را طاقت صبر باقی نماند و متفکر بود
که بچه تدبیر عبدالرحمن را نجات دهد پس بفکر سلمی می افتاد ....

فصل شصت و سیم سرداب

و در حین فکر کردن پیر مرتاض بخاطر عامر رسید پس از فرزدق اجازت رفتن خواسته
باشتاب بیرون شد و بسوی غوطه رفت تا بدیر نزدیک شد و پیر مرتاض را
پهلوی درخت گردو که دفعه آخر ملاقات کرده بود طلب نمود و پیش از رسیدن
بانجا صدای سگ را شنید و خوشحال گردیده بسوی درخت گردو شتافت پیر را
یافت که بالای قبر حجر تکیه نموده و چون سگ حجر را گرد بنشست و بسوی عامر

نگریسته

بخوبت چون او را بشناخت موی سر خود را بر روی خود ریخت و فریاد زد که
سلمی کجاست عامر پاسخ داد که او در قصر یزید میباشد و من میدانم که کار
او بمجازات رسیده و اکنون برای امر صاحب شانی نزد تو آمده ام که گمان
ندارم جز تو گره آنرا کسی دیگر بگشاید پیر گفت بگوی و بر خداوند توکل نمای عامر
حکایت عبد الرحمن را تا آخر باختصار برای پیر قصه نمود و گفت در امشب او را
خواهند کشت . . . و شمر لعین هم او را بقتل خواهد رسانید پس تکلیف
چیست . . . پیر سر بزیر انداخته جوابی نداد و عامر نیز سکوت نمود چه میدانست
که اشخاص مرتاض و صاحبان کرامت مناجات مخصوصی دارند که از خداوند راه
خیر میجویند پس از مدتی پیر سر برآورد و گفت آیا میدانی که عبد الرحمن را در کجا
زندان کرده اند عامر گفت بله ای مولای من او در حمام کهنه در قصر یزید [illegible]
پیر سر را بلند کرده گفت ای عامر بشارت باد ترا الفرج . . . ولکن واجب است
که مرد باشی و ثابت باشی و تحمل خطر را برای نجات عبد الرحمن بنمائی عامر گفت من
مستعدم که او را بجان خود فدا شوم پیر گفت آیا کلیسا را خوب می شناسی گفت ای
آقا کدام کلیسا گفت کلیسای یحیی پیغمبر که مسلمانان نصف آنرا مسجد نموده و
پهلوی قصر است گفت بله آنجا را میشناسم و در طفولیت هر گاه با کسان خود به
بدمشق

بدمشق میآمدم در آنجا نماز میگذاردیم چه آن زمان مانند سایر قبیله بنی کنده بر
مذهب نصرانیت بودیم پیر گفت پس بر تو پوشیده نباشد که مسجد و کلیسا و قصر امیر
با هم چسبیده و مجاورند گفت بله آقای من گفت داخل شو در آن جزء باقی کلیسا که
نصاری در آن نماز میخوانند و باکی در داخل شدن آنجا بر تو نخواهد بود ولی واجب است همه
نمازی که در کلیسا شب میمانی چون چشمها بخواب رفت برو پهلوی محراب در آنجا
سنگ مرمری خواهی دید بشکل شیری چون آن سنگ را برداری پله کوچکی نمایان شود
که بنقبی در زیر زمین میرسد پس تو در آن نقب همی رو و دیوار را با دست خود
تجسس نمای و همی بدست چپ تکیه نموده از طرف دست چپ دیوار را
دست بگیر چند دقیقه نخواهد گذشت که بدر کوچکی رو میآوری که بحمام باز میشود و چون
موفق گردیدی که باو برسی و عبدالرحمن باقی بود بزنجیر او را باز کن و در همان نقب
باو برگرد و این دفعه هم دست چپ را دلیل خود نمای و در بازگشتن راه
طولانی خواهد بود از طول آن بیم مکن زیرا که بعد از مشقت طویل از مکانی
بیرون قلعه شهر سر خواهی برآورد و چون نجات یافتید هر دو نزد من آئید پیر
سخن همی کرد و عامر گردن کشیده بسخنان او گوش میداد و این اتفاق
را دور شمرده از آن میترسید که بر این نصیحت اعتماد نماید و بقیه تردید را

در انتظار

در انتظار بکند اند و عاقبت نقبی و راهی نیابد و فرصت هم فوت شده باشد پس
خواست یقین نماید که این سعی او رستگار خواهد شد با پیر گفت آیا اجازه میدهی
ای آقای من یک سؤال پیر گفت ای عامر در آنچه با تو میگویم شک نداشته باش
و سخنان مرا از قبیل گمان یا خواب مپندار ولکن من این مکان را نیکو می
شناسم و امثال این نقبها در دمشق بسیار است و اکثر آنها قناتهای
آب بوده است در عهد رومانیها بعد در عوض آنها قنات تازه ساخته و آنها خالی
مانده و از تو پوشیده نمیدارم که مشقت بزرگی در طی کردن نقب خواهی دید زیرا
که مدتهاست آن نقب مهجور است بسا هست که بعضی جاهای آن مسدود شده
باشد یا بعضی جاها روی هم خراب شده باشد. و از برای این ترا گفتم که این
عمل محتاج شجاعت و اقدام میباشد عامر را قلب اطمینان یافته وجود نقب
را یقین نمود و اعتنا بموانعی که در راه پیش آید ننمود و از جای حرکت کرده دست
پیر را ببوسید ولی روی او را ندید پیر نیز سر او را ببوسیده برای او بتوفیق
دعا کرد عامر بدعای او خوشحال گردید زیرا که اعتقاد بکرامت او داشت و
با شتاب بدمشق رفته فوراً بکلیسا رفت و او در کلیسا وضع داخل شدن آنجا را می
شناخت و بسی سهل بود برای او اظهار نصرانیت چه هنوز قریب العهد بنصرانیت بود

تمام شد

اتمام پذیرفت جلد اول از کتاب تاریخ موسوم ببلعمی در دار الخلافه

طهران در عهد کیوان مهد ملک العادل و سلطان

الباذل خسرو بی همال شهریار ذو المجد والافضال

المؤید المنصور مظفر الدین شاه

قاجار صانه الله تعالی ملکه

فی سنه ۱۳۲۱ هجری نبوی

1903